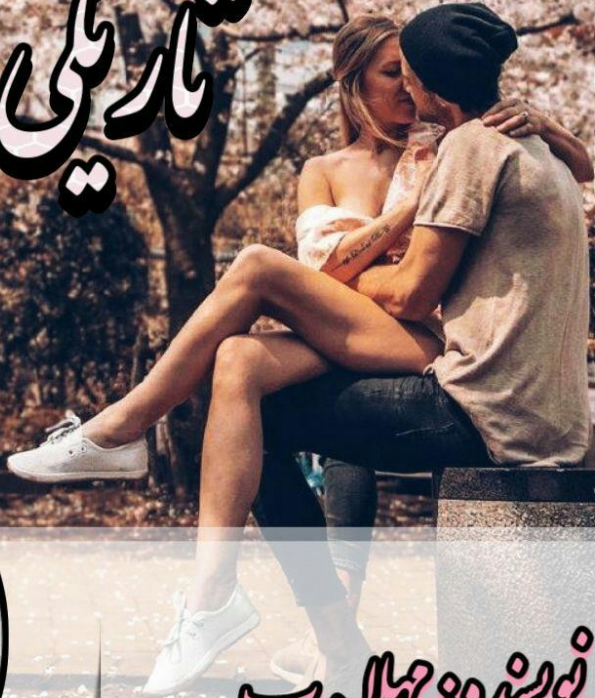


www.sarzaminroman.ir

سرزمین رمان

سنگ پاره تاریکی ما



نویسنده: مهلا.ب

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

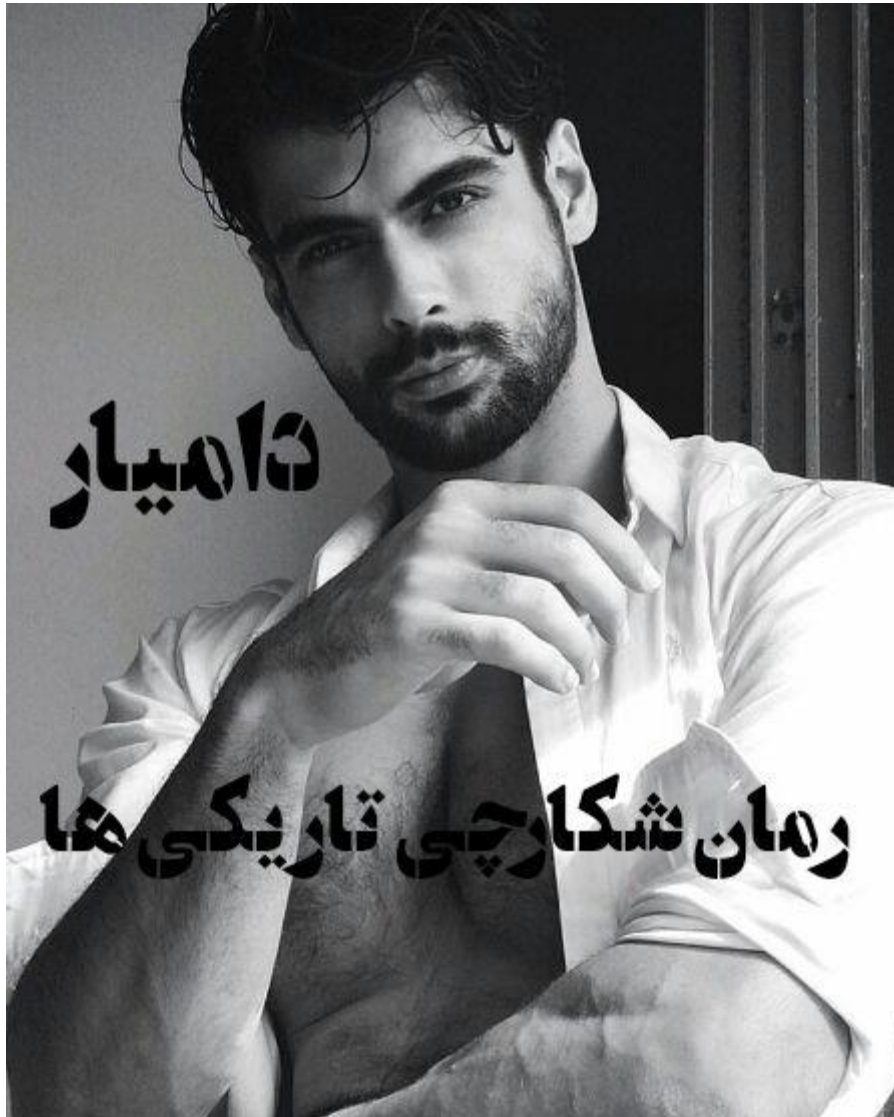
چنل سایت در تلگرام

[@sarzaminroman](https://t.me/sarzaminroman)

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir











"به نام خداوندی که قلب را برای عاشق شدن آفرید"

اسم شخصیت ها:

آیهان، آيسان، داميار، داران

ژانر: طنز و کلکلی، پلیسی و انتقامی، عاشقانه

توجه: این رمان مخلوطی از صحنه های ترکیه ای و ایرانی میباشد...!

"خلاصه"

دختری بیست و چهار ساله به اسم آیهان که دانشجو رشته گرافیک است که با خواهر هفتده ساله اش در کشور پدریش ترکیه زندگی میکند. پدر مادر آیهان کارخونه قطعات کامپیوتر داشتند و بر اثر اتفاقی مشکوک توسط فردی فوت میکنند. آیهان چون کوچک بود برای خوشحالی خواهرش تلاش کرد و خودش را فراموش کرد. و سرد و مغرور شد و شد دختری در جلد یک پسر...!

و شد یک دختر پسرنامی مغرور و سرد! با خواهرش زمین تا آسمان
فرق میکرد تا اینکه یک روز میفهمد قاتل پدر و مادرش چه کسی است و
به دنبال آن فرد میگردد تا اینکه روزی....
سرنوشت با آن دختر چه میگرد؟!

دختری که دخترانه هایش را فراموش کرده بود!

دختری که دیگر دختر شیطون و لجاز نبود!

زندگی این است و باید با او زیست!

نویسنده:

امیدوارم از این رمان خوشتون بیاد عزیزانم این رمان قلم سوم من هست.
و رمان اولم شیطون تر از تو مگه هست؟ بود و رمان دوم هم یک فنجان
خاطره بود حتما بخونید.

به قلم: مهلاب

کاربر سایت سرزمین رمان

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره اتاقم رفتم.
داشت بارون میبارید. همه جا رو مه گرفته بود و هوا رو لذت بخش
میکرد.

لبخندی تلخ زدم و در شیشه ای کنار پنجره ام رو باز کردم و وارد بالکن
شدم.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم آرام بشم.
مشغول نگاه کردن به بارون بودم که آيسان با صدایی شیطون و بلند و پر
انرژی گفت:

- آيهان گجایی!؟!

بلند گفتم:

- بيا من تو بالکن هستم

سستم پرواز کرد و گفت:

- وایی آيهان يه خبر توپ دارم واست!

آيهان تعجب کرد و گفت:

- خبر!؟!

آيسان سری تگون داد. آيهان خیلی خونسرد گفت:

- بگو ميشنوم

آيسان دلخور گفت:

- اصلا نميگم

- چرا؟

- چون تو خیلی بیخودی

- بیخود؟

- آره خوب همش عین این مغرور ها رفتار میکنی یکم آدم باش و عین
دختر شیطننت کن لباس های خوشگل بپوش یه ذره بخند و یکم آرایش کن
خوب نمیری که میمیری؟!

آیهان دستش رو به نشون ساکت بالا آورد و گفت:

- اگه میخوایی درباره این باهام صحبت کنی بهتره تمومش کنی چون
میدونی که فایده نداره!

آیسان پوفی کشید و گفت:

- باشه بحث با تو فایده نداره لجباز خانم ولی میخوام بهت بگم که الوین
داره ازدواج میکنه

آیهان تعجب زده گفت:

- چی؟ واقعا؟! با کی؟

- یکی یکی دختر خوب داره با ایپک ازدواج میکنه همون دختر چشم
عسلی که موهاش فر بود و...

خواست بقیه حرفش رو بزنه که آیهان گفت:

- باشه باشه فهمیدم حالا عروسی این آقای خوشتیپمون کی هست؟

- نمیدونم فک کنم هفته دیگه باشه

آیهان سری تون داد و به فکر فرو رفت.
به زندگی که فقط بخاطر خواهرش پابرجا بود. و فقط بخاطر انتقام از کسی
که پدر و مادرش رو کشت.

مادرم ایرانی بود و از زیبایی هیچ چیزی کم نداشت. چشم های قهوه ای و
موهای قهوه ای بلند تو مهربونی هم تک بود. پدرم عاشقانه مادرم رو
میپرستید بابام هم خیلی زیبا بود. چشم های آبی و موهای قهوه ای روشن یا
خرمایی ولی تو آفتاب طلایی بود و برق میزد. من و آيسان هم مثل اونها
بودیم من مثل بابام بودم و آيسان هم مثل مامانم زیبا بود.
خانواده مامانم که ایرانی بود جزو پولدار های تهران بودند. و دو خواهر و
یک برادر بودند به اسم مریم(مادرم) مونا و محمد که وقتی مامانم و داییم
که من هیچ وقت ندیده بودمشون اومدند ترکیه با بابام آشنا شدند. و این بود
آغاز عشق بزرگ اینها...!

بابام مرد مغرور و سردی بود ولی دلش رو به چشمای مشکی مامانم
باخت!

اما خانواده مادرم مخالف بودند که مامانم بخاطر عشقش قید خانواده اش
رو زد و اومد به ترکیه! و بعد باهم ازدواج کردند که...
یه روز که قرار بود برند مسافرت کاری به صورت مشکوکانه ای کشته
شدند.

من اون موقع پانزده سالم بود و آيسان هم هشت سالش بود. ضربه بدی به هر دو مون خورد و شدم يه دختر مغرور و سرد تا بتونم از خواهرم مراقبت کنم. تا خواهرم رو هم از دست ندم.

رشته گرافيك رفتم چون علاقه داشتم و بعد چند سال فهميدم قاتل بابام و مامانم كيه؟ و دنبال يه فرصت برای انتقامم!

بارون بند اومده بود. داخل اتاقم شدم و نگاهی به اتاقم كردم.

ديوار های مشکی و آبی تيره تختم آبی تيره و كدم هم آبی تيره بود و ميز و بقيه چيز ها هم مشکی يا آبی تيره بود.

به ميز عسلی مشکی و آبی تيره ای که کنار تخت بود نگاه كردم.

قاب عكس مشکی سفیدی که دور عكس رو احاطه کرده بود خودنمایی میکرد.

قاب عكس رو برداشتم و نگاهی بهش كردم. دستم رو روی عكس كشيدم.

آهی كشيدم و چشمانم رو برای لحظه ای بستم. و نفس عمیقی كشيدم. من

بودم با لبخندی بزرگ و زیبا که کنار بابا و مامان ايستاده بودم و آيسان هم منو بوس میکرد.

آخرين عكسی که با هم گرفتيم...!

قاب عكس رو به لب هام نزديك كردم و عمیق بوسيدم.

قاب عكس رو سر جاش گذاشتم و چشمانم را به دور از اين همه زجر بستم

و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با غرور وارد شرکت شدم. همه کارمند ها به احترام من از روی صندلی هاشون بلند شدند.

سلامی کردند و من هم به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

وارد اتاقم شدم. روی صندلی ام نشستم.

کشوی کوچیک میزم رو باز کردم و اسلحه مشکی و خوشگلم رو بیرون کشیدم.

دستی روش کشیدم. انگشت اشارم رو روی ماشه گذاشتم.

خیلی دلم میخواد ازت انتقام چندین ساله ای که تو رگام هست رو ازت

بگیرم دامیار صاحب نسق...!

مسبب همه این اتفاقات تو بودی!

مقصر بی پدر و مادر بزرگ شدنمون تو بودی...!

اون پدر عوضیت پدر و مادر من رو ازم گرفت.

هیچ وقت نمیبخشمت. من انتقامم رو ازت میگیرم.

تقه ای به در خورد. اسلحه رو داخل کشو میزم گذاشتم و با لحن سرد گفتم:

- بفرمایید

در باز شد و الوین وارد اتاق شد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- سلام پسر عمه چطوری؟

- خوبم دختر دایی

- شنیدم قراره ازدواج کنی

سری تکون داد و گفت:

- آره دارم به عشقم میرسم

- خیلی خوشحال شدم که عمه قبول کرد

- ممنونم اومدم تا دعوتت کنم واسه دوشب دیگه

- دوشب دیگه؟

- آره عروسی جلو افتاد

- باشه حتما میام

تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت. پدرم خواهری بداخلاق داشت که اصول خاصی داشت. و اینکه چون الوین عاشق یک دختر فقیر شده بود نباید با اون ازدواج میکرد.

پدرم شرکت داروسازی داشت. که بعد تصادفش همه سهام دارها شرکت رو نابود کردند. من و آيسان پنج سال پيش عمه ام زندگي كرديم تا اينكه من بيست سالم شد و روي پاهاي خودم ايستادم. و شرکت لوازم آرایشی دارم.

اما لحظه به لحظه حس انتقام و نفرت تو وجودم بیشتر ریشه میکنه و قوی میشه...!

بلند اسم ایبیت رو صدا زدم.

در باز شد و ایبیت در چهارچوب در قرار گرفت:

- بله خانوم؟

- چیکار کردی؟

- شنیدم قراره دو روز دیگه بیاد ترکیه برای خرید اجناس
پوزخندی زدم و گفتم:

- تو خلافکاری خیلی ماهره

- بله خانوم بهش لغب شکارچی دادن

- اما من این شکارچی ماهر رو شکار میکنم

من باید انتقامم رو از این شکارچی بگیرم باید....!!

نگاهی به خودم تو آینه کردم. چشم های آبییم از همیشه تیره تر شده بود.
لباس شب مشکی رنگ بلندم خیلی قشنگ بود. و موهای حالت دارم رو هم
کنارم ریخته بودم.

در اتاق رو باز کردم و با غرور همیشگیم از پله ها پایین اومدم.
عمه خانم همیشه من رو بخاطر این غرور توی چشمام تحسین میکرد و
همینطور متانتی که دارم.

نگاه همه روی من ثابت موند.

وارد پذیرایی شدم و تک به تک با همه سلام کردم.

به طرف میز مشروبات رفتم و جامی رو برداشتم. و محتویات داخل جام
رو مزه مزه کردم.

کسی کنارم ایستاد سرم رو بالا گرفتم که ایبت رو دیدم.

- سلام خانوم

- سلام خبری نیست؟

- خانوم نیم ساعت دیگه معامله دارند

- گجا؟

- دو تا خیابون اونور تر

سری تکون دادم و گفتم:

- مرسی میتونی بری

تعظیم کوتاهی کرد و ازم فاصله گرفت.

الوین رو دیدم که خوشحال بود. عمه جان هم با غرور و اخم همیشگیش

مشغول صحبت با اطرافیانش بود.

.....

بیست دقیقه ای میگذشت که از در ویلا زدم بیرون...!

اسلحه ام رو برداشتم و سوار ماشینم شدم و به طرف همون خونه رفتم.

باید ازت انتقام بگیرم عوضی!

دود سیگارم رو بیرون دادم. و کلافه دستی به موهام کشیدم.

در اتاقم زده شد.

- بیا تو

در باز شد و مهراد در چهارچوب در قرار گرفت.

- دامیار همه چیز ردیفه

- باشه برو بیرون

- چته؟

- به تو مربوطه؟

- باز تو فکر اون دختره ای؟

- اره انتقام از اون دختر واسم مهمه میفهمی؟ مهم حالا هم گمشو که

حوصلتو ندارم

با ترس از اتاق بیرون رفت.

من باید از اون دختر انتقام بگیرم انتقام مرگ مادرم انتقام بی محبتی

پدرم...!

میام سراغت و ازت انتقام میگیرم خانوم آیهان چینار...!

در با شدت باز شد. بلند فریاد زد و گفتم:

- مگه کر بودید که گفتم بدون اجازه وارد اتاق من نشید؟

- آقا.....چیزه

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- آقا لطفا بیایید بیرون

با اخم از روی صندلی ام بلند شدم و گفتم:

- عرضه هیچ کاری رو ندارید.

و جلوتر از شایان راه افتادم.

پشت بوته ها قایم شدم و مشغول دیدن معاملشون بودم.
خیلی دلم میخواست دامیارم باشه و اون عوضی رو ببینم.
داشتم نگاهشون میکردم که یکی گفت:

- بچه ها اون چیه؟

من اشاره کردند فهمیدم که منظورشون منم...!

پس خیلی سریع پا به فرار گذاشتم.

که چند نفر دنبالم اومدند و موفق شدند که من رو بگیرن...!

دوتا دستام رو گرفتن!

به ترکی گفتم:

- ولم کنید عوضی ها

- اینجا چه غلطی میکنی؟

- به شما چه؟

داشتم تقلا میکردم که.....

نگاهی به دختری کردم که داشت تقلا میکرد. سریع گفتم:

- این کیه؟

- آقا داشت جاسوسی میکرد سریع گرفتمش

- خوبه

اون دختر سرش رو بالا آورد و تو چشمام زل زد.

نزدیک و نزدیک ترش شدم.

واقعا خیلی تعجب کرده بودم.

خیلی خوشحال بودم که آیهان رو تو دام خودم انداختم.

با نفرت تو چشمام نگاه کرد.

با آرنجش به پهلو محافظ ها زد و فرار کرد.

نباید از دستش بدم. نباید...!

دنبالش دویدم اون میدوید و من میدویدم.

بالاخره بهش رسیدم و از موهایش گرفتم.

ایستاد...! من هم ایستادم که افتاد تو بغلم!

عطرش تند و تلخ بود. ولی واسم مهم نیست.

سرش زیر چونه ام بود و کنار قفسه سینه ام.

سرش رو بالا آورد و من هم سرم رو خم کردم.

نگاهمون توی هم قفل شد. با نفرت توی چشم های هم نگاه میکردیم.

لبخند حرصی زدم و گفتم:

- بالاخره تو دام من افتادی

- شکارچی خوبی نیستی ها

- اره ولی با دامم تو رو گیر انداختم

- زیاد امیدوار نباش

با کف دستش روی سینه ام زد و خودش رو از من جدا کرد.

سریع مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

- خوب بگو خانوم کوچولو چرا فضولی کردی؟

- به من دست نزن لعنتی

- نه همیشه

- پشیمونت میکنم

- منتظرم

با حرص روش رو برگردوند و دنبالم راه افتاد. یه بلایی سرت بیارم که

روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی...!!

من رو با زور وارد عمارت بزرگش کرد.

داخل اتاقی برد و من رو به صندلی محکم بست.

تقلا کردم اما فایده نداشت. نگاهی با خشم بهم کرد و گفت:

- بگو ببینم اسلحه آوردی با خودت یا نه؟

- آره آوردم تا بکشم

در اتاق زده شد و مردی هیکلی اومد و اسلحه من رو به دست دامیار داد.

دامیار اسلحه رو گرفت و به سمت من نشونه گرفت.

- میخوایی با اسلحه خودت بمیری؟

- بکش منو البته اگه جرعتش رو داری
عصبانی شد و اسلحه رو به سمت قاب عکسی گرفت و شلیک کرد.
نگاهی به قاب عکس کردم. عکس من بود.
خنده ای کرد و گفت:

- نچ من تو رو به این راحتی نمیکشم باید با عذاب بمیری
- خفه شو عوضی تو هیچ گو*هی نمیتونی بخوری
- مطمئنی؟

- اره

- مثل اینکه تو منو نشناختی خانوم
- اتفاقا خوبم میشناسمت تو شکارچی یه شکارچی پست و عوضی تو
شکارچی تاریکی ها هستی
خنده بلندی کرد و گفت:

- آفرین باریکلا خوشم اومد اما...

نگاه خشمگینی بهم کرد و به طرفم هجوم آورد و یقه لباسم رو گرفت.
- اما بزار کاملش رو من بهت بگم میدونی چرا اسمم دامیار؟؟
چون دام میندازه واسه تو چون من دام پهن کننده هستم.

چون من شکارچی هستم.

شکارچی تاریکی ها و شاید هم شکارچی تو
پوزخندی زدم و گفتم:

- نخیرم آقا من این شکارچی رو شکار میکنم اگه تو شکارچی هستی من

شکارچی ها رو شکار میکنم

- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی

- حالا میبینیم

از اتاق بیرون زد. حالش از این مرتیکه بهم میخورد. خانوادم رو نابود کرد.

زندگیم رو نابود کرد.

احساساتم رو نابود کرد.

من رو دختری مغرور و سرد کرد.

من باید این شکارچی رو شکار کنم.

نگران آیهان بودم. یعنی کدوم قبرستونی رفته بود؟

ایت رو دیدم که داشت مشروب میخورد سریع به طرفش رفتم و گفتم:

- ایبت خواهرم گجاست؟

- مگه هنوز برنگشته؟

- منظورت چیه؟

- رفته بود تا دامیار رو بکشه

بلند فریاد زد:

- چی؟

با ترس نگاهی بهم کرد و گفت:

- به خدا خودش گفت نزارید کسی بفهمه

- وایی تو چیکار کردی ایبت

سرم داشت گیج میرفت و خواستم بیافتم که کسی از بازو هام گرفت.

نگاهی به نجات دهنده ام کردم که پسری جوون رو دیدم.

من رو روی مبلی نزدیک نشوندن!

- خانم حالتون خوبه؟

- ایبت خواهرم

- خانم به خدا من نمیدونستم اینقدر دیر میکنه

بلند فریاد زدم:

- از دست اون دامیار عوضی هر کاری بر میاد

پسر جوون گفت:

- دامیار؟؟ دامیار صاحب نسق؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مگه میشناسیش؟

- اره پسر عممه

را این حرفش دیوونه شدم و به طرفش رفتم و یقش رو گرفتم.

- عوضی خواهر من گجاست؟

یقش رو از دست من ول کرد و گفت:

- من چمیدونم اسم خواهرت آیهان؟؟

- آره

- پاشو من کمکت میکنم تا نجاتش بدی به نفع پسر عمه منم هست

- باشه آقا پسر

- اسم من داران

- خوشبختم منم آيسان هستم امیدوارم بتونم خواهرم رو نجات بدم و اگر نه

خودت باید تقاصشو پس بدی

تک خنده ای کرد و گفت:

- باشه خانوم کوچولو

- من کوچولو نیستم

- هستی

- نیستم

- هستی

- نیستم

ابیت بلند فریاد زد:

- اه بس کنید دیگه

بدون هیچ حرفی به طرف بالا رفتم و بعد از تعویض لباسم پایین اومدم و

سوار ماشین داران شدیم. و به سمت ویلای دامیار رفتیم.

امیدوارم بلایی سر خواهرم نیومده باشه چون زندش نمیزارم.

- آقا یه نفر اومده باهاتون کار داره

- کی هست؟

- آقا داران و همراه یک خانم

- باشه بگو بیاد داخل

- چشم آقا

داران وارد اتاق شد. دختره خواست به سمت حمله کنه که داران جلوش رو گرفت.

- خواهرم گجاست عوضی؟

آها پس این آيسان هستش.

- نگران نباش جاش خوبه

- داميار آيهان گجاست؟

- به تو چه داران؟

- داميار واسه خودت دردسر درست نکن داداش

- دردسر نيست عشقو حال

- خفه شو عوضی خواهرم گجاست؟

- اگه ميخوايي تو رو هم ببرم پيشش؟

- داميار

بلند فریاد زد:

- ها چيه؟

- برو و آیهان رو آزاد کن
- هه حتما من چندین ساله که منتظر این لحظه ام
- میخوایی با خواهرم چیکار کنی؟
- اونش به تو مربوط نیست
- دامیار میخوایی بکشیش؟
- نه میخوام عذابش بدم
- تو گ*و*ه میخوری نزدیک خواهر من بشی
- بلند فریاد زد:
- کامران
- کامران وارد اتاق شد و گفت:
- بله آقا
- زود باش این دختره رو ببر حوصلشو ندارم
- چشم آقا
- ولم کنید عوضی ها
- آيسان رو بردند.
- داران بهتره تو هم گمشي
- باشه ولی امیدوارم روزی پشیمون نشی
- از اتاق بیرون رفت. دامیار میخوایی اون عوضی رو چجوری عذاب بدی؟
- فکری به ذهنم رسید که لبخندی زد.

آره بهترین روش برای انتقام گرفتن از اون عوضی همینه...!

از هواپیما پیاده شدیم. خدایا چرا داری من رو عذاب میدی؟

من چرا باید پیام ایران؟ چرا کشور مادرم؟

دامیار عوضی من رو با خودش ایران آورد تا من رو عذاب بده.

هه کور خونده فکر میکنید من به این راحتی قبول میکنم که از ترکیه پیام

ایران؟

عمر من فقط بخاطر انتقام اومدم. انتقام از این آدم پست!

اومدم ایران تا بمونم خونه دامیار بعدش دامیار رو عاشق خودم کنم بعدم

خودم با دستای خودم بکشمش.

حداقل مردن به دست عشقش لذت بخش باشه...!

این یک لطف بزرگ هست که من در حقش انجام میدم.

جوری عذابت بدم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

تو هنوز من رو نشناختی من آیهان چینار هستم نه برگ چغندر!

وارد خونه شدیم. خدمتکاری به سمت اومد تا چمدونم رو بردار که دامیار

گفت:

- لازم نیست خودش میاره

نگاهی به من کرد و در ادامه گفت:

- در ضمن به خدمتکار جدیدتون سلام کنید میتونی بری اتاق خدمتکارها
آیسان خواست به طرفش هجوم ببره که مچش رو گرفتم و گفتم:

- خواهری آروم باش

کیفم رو روی زمین انداختم و به سمت دامیار رفتم.

اونقدر عصبانی بودم که چشمام عین سگ شده بود.

چندتا از مردهای هیکلی به طرفم اومدند که یه نگاهی بهشون کردم که
ترسیدند و عقب رفتند.

دامیار نگاهش ترس بود اما نشون نمیداد.

به طرفش رفتم و انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم و با عصبانیت و داد
گفتم:

- ببین دامیار اگه بخوایی اینکار رو باهام بکنی جوری باید تقاصشو پس

بدی که یه عمر تو کف تقاصت بمونی فهمیدی یا نه حالیت کنم؟!

پوزخندی زد و گفت:

- تقاص رو باید تو پس بدی خانوم

یقش رو گرفتم و گفتم:

- ببین من کم چیزی نیستم اگه همین الان بخوام بکشمت با یک زنگ

زندگیت رو خاتمه میدم

اما من میخوام اول عذابت بدم بعد بکشمت و اگر نه من آدم ضعیفی نیستم

پس با من بازی نکن که بد میبینی

بخوایی من و خواهرم رو اذیت کنی باید با زندگی خداحافظی کنی صبر
من حدی داره که اگه لبریز بشه باید بری اون دنیا و یه نصیحت خوب
واست دارم

یقه اش رو مرتب کردم و زدم به قفسه سینه اش و گفتم:

- بهتره از من بترسی

پوزخندی زدم و دست خواهرم رو گرفتم و به طرف پله ها رفتم.
بلند داد زدم:

- چمدون ماها رو بیارید بالا

قربون جذبیم بشم که همیشه عالی و درجه یک هست.

در اتاقم زده شد. بدون اینکه برگردم بلند گفتم:

- بیا تو

در اتاقم باز شد و کسی وارد اتاق شد.

- سلام

به طرف صدا برگشتم. که کیوان رو دیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- به به آقا کیوان چطوری؟

لبخندی زد و روی صندلی نشست.

- خوبم ممنون چه خبرا؟

- هیچی

- کی میخوایی از این داداش خل ما انتقام بگیری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- باید یه خورده صبر کنه

- ای بابا چقدر شما دو کله شقین

خنده ای کردم و گفتم:

- برو بابا حوصله داریا

- خوب عین آدم بشینید کنار هم صحبت کنید.

- نهچ همیشه بشریت به اون نیومده

- عجاا اصلا بیایید همو بکشید هم خودتون رو راحت کنید هم مارو

- کیوان خیلی زر میزنی ها

- دست شما درد نکنه آیهان خانم

- خواهش میکنم قابلی نداشت

- عجب رویی داری تو ها

- به تو رفتم

دستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه بابا من تسلیم

- بنده بابات نیستم

- آقا اگه بگم من گ*و*ه خوردم ولمون میکنی؟

- امم آره ولی چه نوع گ*و*ه*ی میخوایی؟

یهو دیدم با سرعت از اتاق زد بیرون!!

خنده ای کردم و بلند داد زدم.

- کم آوردی کیوان آقا

کیوان آدم خیلی خوشگلی بود و همینطور بدنش هم رو فرم بود. ولی

هیكلش خیلی خیلی درشت بود.

و آدم ازش میترسید اما خیلی مهربون بود.

و تنها کسی بود که توی این یک هفته با من خوب بود.

اما دامیار از اون خوشگل تر بود.

چشم ابرو مو مشکی با ته ریش جذاب مشکی و یک بدن هیكلی و

جذاب...!

بینی عقابی که عین خود شخصیتش مثل عقاب هستش.

و لب های گوشتی جیگری رنگ!

در کل آدم خوشگل و جذابی بود. اما نه برای من! برای من فقط یه طعمه

هستش برای شکار...!

از اتاق بیرون اومدم. امشب جشن داشتند. و موقع اجرای نقشه ام بود.

به طرف آشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم.

امشب کاری میکنم که دل سنگت نرم بشه آقا دامیار...!

به خودم تو آئینه تمام قدی نگاه کردم.
مثل همیشه زیبا و جذاب بودم.
ساعت اورجینال اصلم رو دور مچم بستم.
یقه کتم رو صاف کردم و از عطر کمی دور گردنم زدم.
در اتاقم رو باز کردم که همون لحظه در اتاق آیهان هم باز شد.
به لباسش نگاه کردم. یک لباس زرشکی تیره رنگ...!
که جلوی لباس پف بود و تا زانو بود و از پشت هم دنبال بلندی داشت.
و یقه اش هم هفتی باز بود. و آستیناش هم حلقه ای بود.
و پر از سنگ های نقره ای رنگ روی لباس بود.
موهایم فر کرده بود و دورش ریخته بود و با یک تاج خیلی کوچیک
سمت چپ موهایم و با یک آرایش ملایم و شیک.
با هم دیگه از پله ها پایین رفتیم.
ستاره های امشب و همینطور دشمن های امشب وارد میشوند.
نگاه همه روی ما ثابت مونده بود.
هر دو تامون خیلی شیک و زیبا از پله ها پایین اومدیم.
و با بقیه سلام کردیم که کلی دختر به سمت من و کلی پسر به سمت آیهان
رفتند.
دستم رو از حرص مشت کردم. نمیدونم چرا ولی خیلی دلم میخواست تک
تک اون پسر رو آسفالت کنم.

اصلا به من چه؟ دامیار تو فقط هدفت انتقام هستش! فقط انتقام از آیهان...!

بعد از کلی کلنجار رفتن از بین اون همه دختر کنار رفتم.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم که دستی روی شونم نشست.

برگشتم که کیوان رو دیدیم.

- به به سلام علیکم داداش خوشتیپمون

- ول کن تروخدا

- چرا مگه؟ واسه اون دخترای خوشگل وقت میزاری واسه ما وقتت کمه؟

- نه بابا این چه حرفیه یکم خستم

- از چی؟

- دخترا

- خاک تو سرت کنن دخترا به این جیگری لیاقتشو نداری بدبخت

نگاه چپ چپی بهش کردم و گفتم:

- کیوان

- باشه بابا چیز خوردم

خنده ای کردم و گفتم:

- کیوان تو کارو زندگی نداری همش به من آویزونی؟

- کار من تویی قربونت برم

- اه کیوان ادای این دخترای لوس رو در نیار

- باشه کاری با من نداری؟

- گجا؟

- میخوام برم برقصم

- شرت کم

- بیشور

- خودت

کیوان از من دور شد. روی یکی از مبل ها نشستم و به رقصنده ها نگاه کردم.

سرم رو به طرف راست برگردوندم که آیهان رو دیدم که روی مبل نشسته بود.

نگاهم رو حس کرد و صورتش رو به طرفم برگردوند.
یه فکری داشتم.

از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم.

دامیار به سمت اومد و روی مبل کنارم نشست.

صورتش رو به طرف راست کردم و بی اهمیت به اون به رقصنده ها نگاه میکردم.

- نمیخواهی نگاه کنی؟

- چیز دیدنی نداری که بخوام نگاهت کنم

دستش رو زیر چو نم قرار داد و صورتم رو به طرف خودش برگردوند.
صورتش رو نزدیک آورد و با دوتا چشمام با خشم نگاه کرد.

منم خیلی وقیحانه نگاهش میکردم.

چشم های مشکیش از خشم برق میزد و من این برق رو دوست داشتم.

خیلی آروم و از لا به لای دندون هاش غرید و گفت:

- آیهان با عصباب من بازی نکن

- بازی با عصابت واسم لذت داره

- آیهان

- دامیار

نگاهش سر خورد و به سمت لب هام رسید.

ازش فاصله گرفتم و خواستم از اونجا برم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

- بهتره بریم برقصیم

- اما من افتخار همچین چیزی رو به تو ندادم

- باید بدی

- و اگه ندم؟

- بد میبینی

دستش رو پس زدم که کمرم رو چنگ زد و من رو به پیست رقص برد.

- عوضی من نمیخوام با تو برقصم ازت بدم میاد

- منم ازت خوشم نمیاد بهتره برقصی

دیگه هیچ حرفی نزدم و مشغول رقصیدن شدیم.
یهو چراغ ها خاموش شد و آهنگ ملایم و عاشقانه ای پخش شد.
خواستم ازش فرار کنم که زیر گوشم آروم نجوا کرد:
- فرار نکن و برقص
- اما.....

- اما نداره فقط برقص
حرفی نزدم و آروم آروم باهم رقصیدیم که یهو....

صدای جیغی اومد. همه دست از رقصیدن برداشتن...!
دوباره صدای جیغ زدن اومد به صدا دقت کردم که تصویر آيسان جلوی
چشمام اومد.

به سرعت پیست رقص رو رها کردم و از پله ها بالا رفتم.
از اینکه اتفاقی برای خواهرم افتاده باشه دیوونه میشدم.
تند تند اتاق ها رو نگاه کردم که اتاقی رو دیدم که درش باز بود.
به سمت اتاق رفتم که آيسان رک دیدم که لباسش يه خورده پاره بود.
و داران رو دیدم که مشغول کتک زدن پسری هست.
کسی هراسان وارد اتاق شد. داميار به سمت داران رفت و آرومش کرد.
آيسان گريه ميکرد. به سمتش رفتم و بغلش کردم.
آخه من عوضی چطور هواسم به خواهرم نبود؟!!

چرا من اونقدر در فکر انتقام فرو برم که خواهر یکی یدونم رو فراموش کنم؟

محکم به خودم فشردم و آروم گفتم:

- هیچی نیست خواهرم، تموم شد. من پیشتم عزیزم، آروم باش خوشگلم

جشن تموم شد و آيسان هم به اتاقش برديم و خیلی زود خوابيد. لباسم رو با يك تاب و شلوارك طوسی عوض كردم و موهامم بالا بستم. به طرف اتاق داميار رفتم. بدون هيچ در زدنی در اتاق رو باز كردم و وارد اتاق شدم.

لباسی تنش نبود و فقط با يك شلوارك روی تخت دراز كشيده بود و آرنجش روی پيشونيش بود.

عضله های خوش فرمش خیلی خوشگل بودند ولی واسم مهم نبود.

- كيوان برو بيرون حوصلتو ندارم

- من كيوان نيستم

از روی تخت بلند شد و با ديدنيم با تعجب نگاهم كرد.

اخمی كرد و گفت:

- تو اينجا چيكار ميكنی؟

- بايد به تو جواب پس بدم؟

به سمت اومد و منم عقب گرد كردم كه به ديوار رسيدم.

رو بروم قرار گرفت و آروم سرش رو نزدیک آورد و گفت:

- بدون در زدن وارد اتاق یک پسر شدن خیلی بد نیست؟!

- نه

- نه؟!

- آره نه

- بیخیال واسه چی اومدی؟

- اومدم بهت بگم که میخوام برگردم ترکیه

عصبانی شد و زد به سیم آخر و گفت:

- تو هیچایی نمیری

- به تو مربوط نیست که بخوام کی برم یا نرم

- همین که گفتم حتی اگه مجبور بشم با آدمات جنگ میکنیم

- چرا میخوایی پیشت بمونم؟

نگاهی بهم کرد و نزدیکم شد.

- نمیخوام پیشم بمونی، میخوام کنارم بمونی

- چرا؟

- نمیدونم

دستم رو روی قفسه سینهش گذاشتم و به عقب هلش دادم. خواستم دستم رو

از قفسه سینهش بردارم که مچم رو تو همون حالت گرفت و گفت:

- تو باید تقاص همه اینا رو بدی

- منم ازت انتقام میگیرم

- منتظرم

از اتاقتش بیرون زدم و به طرف اتاقتم رفتم.

- کیوان؟

- بله دامیار؟

- خیلی سریع به آیهان بگو بیاد اتاقتم

- باشه

چند دقیقه ای میگذشت که بدون در زدن وارد اتاقتم شد.

- بلد نیستی در بزنی؟

- کارتو بگو

- برو حاضر شو

- چرا؟

- گفتم برو حاضر شو

- میخوایی منو گجا ببری؟

- بعدا خودت میفهمی

- من جایی نمیام

بهش نزدیک شدم و با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:

- یا میری حاضر میشی یا اینکه

شکارچی تاریکی ها

- یا اینکه چی؟

- یا اینکه بازور میبرمت

- باشه

- اینجا گجاست؟

- خونه پدر بزرگت منصور سلطانی

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

- چی داری میگی؟ من و چرا آوردی اینجا؟

- پیاده شو منتظرشون نذار

- چی داری میگی واسه خودت؟ یعنی چی منتظرشون ندارم؟!

- پسر داییت تو آژانس هواپیمایی کار میکنه فهمیده که برگشتی و خیلی

دنبالت گشت تا اینکه به ایمیل زد و گفت میخواد ببینت

- تو چرا بهم نگفتی؟

- پیاده شو وقتم واسم ارزش داره

- فقط میتونم بگم که بمیری

بعدم با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم.

از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد.

در زدیم که پیرمردی در رو با لبخند برامون باز کرد و جوونی سویچ رو

از دامیار گرفت و ماشین رو داخل پارکینگ گذاشت.

ما هم وارد حیاط بزرگ و زیبای عمارت شدیم.

خانمی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد. بعدم با گریه گفت:

- خاله دورت بگرده عزیزم

نگاهی بهش کردم خدای من چقدر شبیهه مامانم بود.

یهو از دهنم پرید و گفتم:

- مامان خودتی؟ میدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود؟ نامرد کجا رفتی

بدون من؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

دامیار با تعجب بهم نگاه کرد تا حالا ندیده بود گریه کنم. و قطره اشکی از

چشمام پایین بریزه!

خاله دوباره منو بغل کرد و گفت:

- خاله قربون اون اشکت بشه عزیزم

قطره اشک رو پس زدم و دوباره شدم آیهان سرد و مغرور...!

خاله رو پس زدم و با غرور تو چشمای دامیار نگاه کردم.

دامیار از این رفتارهام تعجب کرده بود اما نشون نمیداد و سرد و یخی

نگاهم کرد.

بعدش یک مرد پنجاه ساله ای به سمتم اومد و با غرور من رو بغل کرد.

بعدم لبخند مغروری زد و گفت:

- سلام دایی جان به اینجا خوش اومدی

لبخندی یخی زدم و گفتم:

- ممنونم

با لبخندی پر از تحسین نگاهم کرد.

با زندایی ام سوگل آشنا شدم که خیلی زن خوبی بود و همینطور شوهر

خاله ام محمد که مرد باحالی بود.

رسیدم به بچه های خاله و دایی ام...!

دختری خوشگل و زیبا جلو اومد و گفت:

- سلام دختر عمه جونم من نازنین بیست و دو ساله هستم

پسر بعدی جلو اومد که معلوم بود خیلی پسر شیطونی هستش.

- سلام علیکم خوبی؟ خوشی؟ خانواده خوبن؟ اهم اهم من امیر پسر شلوغ و

البته جیگر و خوشگل این خانوادم که بیست و پنج سالمه

- خوشبختم

پسر بعدی جلو اومد که نگاهی یخی بهم کرد و گفت:

- سلام من آبتین بیست و هشت ساله هستم و پسر خاله شما

منم نگاهی پر از غرور بهش کردم و از کنارش گذشتم.

به دوقلوهای خوشگل رسیدم.

یکیشون گفت:

- سلام من گیتا بیست ساله هستم و اینم خواهرم بیتاست

گیتا دختر مهربونی بود ولی بی‌تأصلاً با من خوب رفتار نکرد.

وارد خونه شدیم. که پیرمردی با عصایی قهوه‌ای رنگی به سمتم اومد و من رو محکم در آغوش کشید.

- سلام نوه گلم

خیلی سرد نگاهش کردم. این همون مردی بود که مامانم رو از خانوادش طرد کرد.

خیلی خشک گفتم:

- سلام آقای سلطانی

بی‌تأ با کنایه گفت:

- ببخشیدا ولی دریا جون ایشون پدربزرگتون هستند ها باید بگید پدربزرگ با شدت به سمتش برگشتم و گفتم:

- ببین فسقله جون حوصله بحث با تو رو ندارم درضمن اسم من آیهان نه دریا

آقای سلطانی گفت:

- مادرت برات شناسنامه ایرانی گرفته بود به اسم دریا سلطانی

- پس چرا من از این موضوع بی‌اطلاع بودم

- خودش گفته بود که تا زمانی که به ایران نیومده از این ماجرا با خبر

نباشی

- او هوم

- در ضمن بهت حق میدم که منو پدر بزرگ صدا نکنی من در حق تو و مریم دخترم و پدرت بد کردم. واقعا متاسفم و الان هم خیلی پشیمونم بعد اینکه مریم رفت فاطمه (همسر آقای سلطانی) دیگه فاطمه قبلی نبود. منم خیلی پشیمون کردم ولی غرورم اجازه نمیداد که بگم برگردن اما حالا که میفهمم غرور هیچی بهم نداد و ازم شما ها رو گرفت. من واقعا متاسفم و معذرت میخوام

با نگاه یخی تو چشماش نگاه کردم و انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- ببینید آقای سلطانی الان پشیمونی فایده ای نداره و واسه منم مهم نیست که شما چه نسبتی باهام دارید بخاطر شما بود که مادرم همیشه آروم گریه میکرد تا من صداش رو نشنوم یواشکی برای خانواده ای که طردش کردند اشک ریخت اما کدومتون بودید که ازش حمایت کنید نه تو نه اون دختر و پسر عزیزت و نه این نوه هات پس الان از من نباید معذرت بخوایی باید از پدر و مادرم معذرت بخوایی بدرود آقای سلطانی به دامیار نگاه کردم و بلند گفتم:

- دامیار بهتره از این محیط خفه کننده بریم سری تکون داد و منم دنبالش به راه افتادم.

سوار ماشین شدیم و دامیار حرکت کرد سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.
که دامیار گفت:

- آیهان کار اشتباهی کردی

- به تو مربوط نیست

ماشین رو نگه داشت و به سمت برگشت. منم برگشتم و بهش نگاه کردم.

- آخه احمق اون پدربزرگته و دوست داره

- اون منو دوست نداره هیچکدوممون رو دوست نداشت نه من و نه مامان
و بابام رو

- داری اشتباه فکر میکنی

- آخه تو چیمیدونی از زندگی من؟ مامانم بخاطر خانوادش اشک میریخت
وقتی من مامان و بابام رو از دست دادم کدومشون اومدن پیشم منو نوازش
کنم همین آقایی که ادعای پدربزرگی میکنه و مثلا پشیمونه تا حالا اومده
ببینه من حالم خوبه؟

یک قطره اشک از چشمم چکید. اه اشک های مزاحم...!

- وقتی مامان و بابای من رو پدرت کشت دیوونه شدم میفهمی؟ زندگیم از
هم پاشید

- بابای من پدر و مادر تو رو نکشت دریا پدرت با مادر من رابطه داشت

و...

نذاشتم بقیه حرفش رو بگه و داد کشیدم:

- نه دروغ دامیار پدر من هیچ وقت با مادر تو رابطه نداشته نمیدونم پدر

تو چرا مادر و پدر من رو کشت ولی نمیدونم چرا نرفت زندان و به

حرمش اعتراف نکرد

- چون هیچ مدرکی علیه ش نبود

- بود ولی همه رو پاک کرده بود.

- داری دروغ میگی دریا

- به من نگو دریا

از ماشین پیاده شدم و به سمت جلو دویدم و دوباره بازم بارون نم نمک

اومد و اشک های منم آروم آروم پایین اومدند.

داشتم تو پیاده رو قدم میزدم که دامیار دستم رو کشید.

- دریا وایسا

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- گفتم بهم نگو دریا

- دریا اسم قشنگیه بهت میاد مثل چشمت دریایی و رویایی بعدشم مادرت

این اسمو برات انتخاب کرده نه اونها

تعجب کردم معنی این حرفش رو نمیفهمم؟! یعنی چی رویایی؟ اره واقعا

راست میگه مادرم انتخاب کرده نه اونها...!

خودش رو جمع و جور کرد و دوباره با نگاه یخیش تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- منظور خاصی نداشتم واسه خودت خیال نباف درضمن بیا برو داخل

ماشین بشین سرما میخوری

- نمیخوام

- دریا تو گریه کردی؟

صورتن رو ازش برگردوندم و گفتم:

- نه

از چوونم گرفت و صورتم رو برگردوند. بعدم تو چشمام نگاه کرد منم تو

چشمای سیاهش نگاه کردم.

انشگشت شصتتش رو آورد و اشک هام رو پاک کرد.

- هیچ وقت گریه نکن باشه؟

- چرا؟

- چون طاقت ریختن اشک رو ندارم

لبخندی زدم که گفت:

- دریا اینو بدون که من همیشه پیشتم باشه؟

سری تکون دادم که منو تو بغل خودش کشید.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم اونم منو محکم گرفت.

چه بوی خوبی داشت. عطرش مست کننده بود.

عطر تند و تلخ خوش بویی!

از ته دلم نفس عمیقی کشیدم و اون بو رو وارد شش هام کردم.

یه لحظه به خودم اومدم و اون آیهان مغرور بهم ضربه زد.

با عصبانیت اون رو از خودم جدا کردم. و با فریاد گفتم:

- گمشو

اونم عصبانی تر از من ادامه داد:

- چیه؟ چیشده؟ عاشقم شدی؟

- خفه شو دامیار

- قبول کن که عاشقم شدی

با این حرفش کنترلم رو از دست دادم و سیلی محکمی بهش زدم.

- لال شو هیچ وقت حرف اون حرف سه کلمه ای رو به زبون نیار (عشق)

من هیچ وقت عاشق تو نمیشم چون تو خانوادم و زندگیم رو ازم گرفتی

بدون اینکه نگاه دیگه ای بهش کنم تا کسی گرفتم و به سمت خونه رفتم.

یک ماهی از اون قضیه میگذره و من رفتارم از اون روز به بعد سرد و

سردتر شده.

رفتار اون هم مثل من یخی شده.

امشب مهمونی بود و طبق معمول پارتی برای شرکت.

میخواستم امشب قضیه رو تموم کنم و انتقامم رو بگیرم.
کشوی میزم رو باز کردم و جعبه کوچیک مستطیل شکلی ام رو بیرون
کشیدم. و درش رو باز کردم.
چاقوی خوشگل مشکی طلایی ام رو بیرون کشیدم.
و دستی بهش کشیدم.
دامیار من امشب انتقام چندین ساله ام رو از تو میگیرم.
به خودم تو آینه نگاه کردم.
مثل همیشه عالی بودم. لباس قرمز و مشکی تنم بود.
جلوش کوتاه بود و تا زانو هام بود.
اما پشتش بلند بلند بود.
و یقه هفتی داشت که دسته های لباس روی شونه هام سر میخورد.
کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده بودم و مو هامم فر اطرافم ریخته بودم.
از اتاق بیرون رفتم. به سمت پله ها رفتم و عین مانکن های خارجی با ناز
و عشوه و لبخند ژکوند پایین اومدم.
همه نگاهها روی من ثابت موند.
میخواستم اول دامیار رو امشب دیوونه کنم و بعد خلاصش کنم.
توی اونهمه مرد دنبال دامیار گشتم که با ژست خاصی به دیوار تکیه داده
بود و من رو نگاه میکرد.
تکیه اش رو از دیوار برداشت و از میون مرد و زن ها به سمتم اومد.

روی پله های آخر بودم که به سمتم اومد و دستم رو گرفت.
بهش نگاه کردم. چشمامون تو هم قفل شد.
لحظه ها و ثانیه ها ایستادند. و من تو اون چشم های شب و تاریکی اش
فرو رفتم.

در چشمان مشکی اش ستاره ای درخشید.
لبخندی زدم و همراهش به طرف صندلی برای نشستن رفتیم.

روی صندلی نشستم که دامیار به طرفم خم شد و آرام زیر گوشم گفت:
- محبوری واسه جلب توجه بقیه این همه آرایش و خوشگل کنی؟
لبخندی زدم و گفتم:

- یعنی من الان خوشگلم؟

- نخیرم شبیهه دراکولا شدی

- ای وای

- چیشد؟

- لغب خودتو به من نسبت دادی ناراحت شدم

- هه هه من چون خوشتیپم این لغب ها در برابر من سر خم میکنند

- اوممم باشه پس یه لغبی برات پیدا میکنم که بر از ندت باشه...!

خودم رو مثلا مشغول فکر کردن کردم و بعد سریع گفتم:

- پیدا کردم.

- چیه؟

- اومممم به نظرم بهت سیفون میاد واقعا هم برازندته

با حرص و عصبانیت گفت:

- دریا

دستام رو به معنی نمیدونم بالا آوردم و پای راستم رو روی پای چپم

انداختم که آهنگ رقص سالسا پخش شد.

منم که استاد و عاشق رقص سالسا بودم.

پسری به طرفم اومد و درخواست داد خواستم قبول کنم که دامیار بلند شدم

و دستم رو گرفت و بهش گفت:

- شما برو به یکی پیشنهاد بده که هم قواره خودت باشه بچه جون

بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا دستم رو گرفتی؟

- میخوایم برقصیم

- کی؟ من؟ با تو؟ عمرا....!

- فعلا که داریم میرقصیم

نقشم داره عالی میشه چی بهتر از این که رقصم رو ببینه و مست ترم

بشه....!

دستش رو گرفتم و....

به سمت پیست رقص رفتیم.

آهنگ تند سالسا در حال پخش بود.

حرکاتم رو تند دقیق و ماهرانه انجام میدادم.

روی دستش چرخیم و بعد هم خودم رو خم کردم و بعدم سریع کمرم رو

راست کردم و ازش فاصله گرفتم اما دستم داخل دستش بود.

دوباره چرخ دیگه ای زدم و دستم رو بالا بردم که دستم رو گرفتم و بعد از

کنار پاهاش سر داد. بعدم کمرم رو گرفت و بالا داد و بعد به صورت

حلال ماه پایینم آورد.

بعدم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و اونم دستش رو زیر کمرم گذاشت

و دست دیگم رو گرفت.

منم پای راستم رو تا نصفه بالا آوردم.

همه به افتخارمون دست و جیغ کشیدند.

دستم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم:

- چرا تند میزنه؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

- چی تند میزنه؟

- قلبت!

- آها بخاطر تحرک زیاد یه خورده خسته شدم

از هم فاصله گرفتیم. بدنم گرم شده بود.

از لمس کردنش بدنم داغ شده بود.

من چرا باید گرم بشه؟ آیهان تمومش کن!

این فکرهای دخترونه چیه که بهش فکر میکنی؟!!

اینا همش الکی و من زود حال خوب میشه و انتقامم رو از اون عوضی
میگیرم.

پایان جشن بود و همه تک به تک میرفتند. حالا وقتشه!

داشتم به سمتش میرفتم که پسری به سمتم اومد و گفت:

- سلام خوشگل خانم چطوری؟

- خوبم

- اوه اوه ببین خانم چقدر ناز داره

نگاهم به سمت دامیار کشیده شد داشت با حرص و عصبانیت نگام میکرد.

چه بهتر! پس منم بیشتر حرصش میدم.

لبخندی زدم و با پسره خوش بش کردم و میخندیدم.

دیگه دامیار زد به سیم آخر و نگاهی به من و پسره کرد و گفت:

- هری برو تا اینجا دفنت نکردم

پسره از لحن و عصبانیت دامیار ترسید و پا به فرار گذاشت.

بهم با خشم نگاه کرد. رگ های روی پیشونیش متورم شده بودند.

دستم رو کشید و به اتاق خودش کشید. همه چیز داره طبق نقشه ام عمل میکنه. چاقو رو بیرون آوردم و توی دستم پنهونش کردم که....

محکم داد کشید:

- چرا با پسرا حرف میزنی؟

- به تو چه؟ مگه تو چیکار می؟

- زر زر کردن با پسرا واست لذت بخشه نه؟

- آره لذت بخشه

- پس الان بهت نشون میدم لذت چیه

دستم رو کشید و روی تخت پرتم کرد. روم خیمه زد و با خشم تو چشمام نگاه کرد.

با پاهام زدم تو شکمش که از درد به خودش پیچید و با یه حرکت دیگه که به پهلوش زدم روی تخت افتاد.

چون کفشم پاشنش بلند بود کمی درد داشت و گرنه اگه با پاهام میزدم که تکون نمیخورد.

چاقو رو بیرون کشیدم و با یه حرکت زدم به پهلوش.

بلند و با خشم فریاد کشیدم:

- حالم ازت بهم میخوره عوضی بهتره بمیری تو بودی که زندگیم و نابود کردی و منو....

ادامه حرفم رو نازدم و بهش نگاه کردم.
خون زیادی ازش میومد و نمیتونست نفس بکشد.
چاقو از دستم روی زمین کنار تخت رها شد.
من چیکار کردم؟ خدایا نه...! غلط کردم.
صورتش کبود شده بود و نفس کشیدن و اسش سخت بود.
بغض بدی کنج گلوم نشست. چونم بر اثر بغض میلرزید.
نه... نه...! باید زنده بمونی!
اشک اول از چشمام ریخت.
تکونش دادم و بلند گفتم:
- ترو خدا طاقت بیار
به سمتش رفتم و انگشت وسطی و سبابه رو روی مچ دستش و روی
نبضش قرار دادم.
خیلی کند میزد. ذهنم قفل کرده بود. نمیدونستم چیکار کنم.
یهو ذهنم بهم فرمان داد که بهش نفس مصنوعی بدم.
اما باید لب هام....
سرم رو محکم تکون دادم و به فکرهای الکی هم نخیب زدم. الان باید
نجاتش بدم.
خم شدم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و نفس مصنوعی دادم.
دستم روی نبضش بود و نبضش رو کنترل میکردم.

نبضش کمی نرمال شد و راه تنفسش باز شد.
لبخندی زدم و اشکام رو پاک کردم.
به زخمش نگاه کردم. خدایا باید چیکار کنم؟
به طرف در اتاق دویدم و در رو باز کردم. فریاد کشیدم که به اورژانس
زنگ بزنن.

به سمت اتاقم دویدم و دوتا شال آوردم و روی زخم گذاشتم و محکم
فشارش دادم که خون کم بیاد.

چشماش رو بسته بود و از هوش رفته بود.

آیسان وارد اتاق شد و با ترس گفت:

- آیهان تو چیکار کردی؟ تو کشتیش تو قاتلی

- نه به خدا نکشتمش ز ندست

- ولی قصدت کشتنش بود.

- آره آره میدونی چرا؟ بخاطر انتقامی که توی این همه سال منو سنگ
کرد. بی احساسم کرد.

- ازت بدم میاد من چقدر بهت گفتم بیخیال این انتقام شو ولی گوش ندادی
الانم ازت بیزارم

و اتاق رو ترک کرد اورژانس اومد و سریع دامپار رو بردند و منم
همراهشون رفتم.

وارد بیمارستان شدیم که دامیار رو به اتاق عمل بردند.
خدایا من چیکار کردم؟ چرا کشتمش؟
آیهان تو همیچین دختری نبودی! تو اینقدر بی احساس نبودی.
داخل دستشویی بیمارستان شدم.
به دستم نگاه کردم. من با این دست ها بهش چاقو زدم. دستم رو مشت
کردم و به دیوار زدم. بعدم محکم به آینه زدم. که دستم برید و خون اومد.
پرستاری وارد دستشویی شد و من رو بیرون کشید.
من چم شده؟ چرا دارم گریه میکنم؟ مگه نمیخواستم از دامیار انتقام بگیرم؟
مگه ازش بیزار نبودم؟
چرا نجاتش دادم؟ چرا دارم برای زنده موندنش بال بال میزنم؟
چرا قلبم تند تند میزنه؟
و چراهای زیادی که برای هیچکدومشون سوالی نداشتم.
آیهان تو از سنگی قلب تو بی احساس باید از این پسر انتقام بگیری انتقام
چندین ساله ای که تو دلت کاشتی.
بذر انتقامی که بخاطر خانوادت پرورش دادی.
تمام افکار های مزخرفم رو پس زدم.
پرستار ها دستم رو بخیه زده بودند. از تخته پایین پریدم و از بیمارستان
خارج شدم.

گوشه ای ایستادم و منتظر تاکسی شدم.

ماشینی کنارم توقف کرد. بوقی زد.

بهش اعتنایی نکردم و به راه خودم ادامه میدادم.

بازم مزاحم های خیابونی! به ساعتی که روی مچ دستم بود نگاه کردم.

ساعت دو پنجاه و سه دقیقه بود. خیلی دیر وقت بود و ممکن بود بلایی

سرم بیاید.

در ماشین باز شد و کسی از داخلش بیرون اومد.

نگاهی به سرنشین ماشین لوکس و زیبا کردم.

آبتین؟! این اینجا و این موقع شب چیکار میکرد؟!!

با تعجب بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و گفت:

- این موقع شب دنبال کی هستی؟ نکنه منتظر جی افتی؟!!

اخم وحشتناکی کردم و گفتم:

- اوی عوضی حرف دهنتو بفهم که چه زری زدی! نخیرم بیمارستان بودم.

- بیمارستان واسه چی؟

- خصوصیه

- نکنه با دکترای اینجا جوری؟

با عصبانیت به سمتش رفتم و محکم به کتفش زدم و گفتم:

- تو چرا اینقدر ذهنت منحرفه؟ چون خودت تو اون خطی دلیل نمیشه که

واسه منم از اون فکر کنی حالیه یا بفهمونمت؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

- پس اینجا چیکار میکنی؟

- دامیار چاقو خورده بود آورده بودمش بیمارستان الان حله؟

- دامیار همون پسریه که اونروز باهات بود؟

- اره مشکلیه؟

- نه خوبه خوشم اومد خوشتیپا رو تو میکنی

دیگه واقعا زده بودم به سیم آخر با عصبانیت وحشناکی تو چشماش نگاه کردم و به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- میگم منحرفی میگی نه درضمن من حوصله اراجیف تو رو ندارم برو نمیخوام قیافه نحست رو ببینم

بعدم از کنارش رد شدم که تاکسی اومد.

دستم رو بلند کردم که تاکسی ایستاد و سوارش شدم و آدرس خونه دامیار رو گفتم و بعدم سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم.

با صدای آلارم گوشیم بلند شدم. دستم رو زیر بالشتم بردم و قطعش کردم. از روی تختم بلند شدم و به سمت سرویس رفتم.

بعد از کارهای مربوطه از دستشویی بیرون اومدم و برس رو برداشتم و موهام رو شونه زدم.

بعدم محکم بالای سرم بستم.

لباسم رو با یک لباس یقه اسکی گرم طوسی و شلوار ورزشی مشکی که از رون پام تا مچ پام خط قرمزی داشت.

دمپایی مشکی پاشنه پنج سانیم رو پام کردم و گوشیم رو برداشتم و بعد از پله ها پایین رفتم.

به سمت میز رفتم و نشستم و کمی صبحونه خوردم که گوشیم زنگ خورد. محتویات داخل گلوم رو جویدم و بعد قورت دادم.

دکمه سبز رنگ گوشیم رو لمس کردم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام از بیمارستان تماس میگیرم

- بفرمایید

- آقای دامیار آریامنش مریض شماست؟

- بله

- لطفا بیایید و وسایلشون رو تحویل بگیرید

- باشه

- خدانگهدار

بعدم بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و رو میز انداختم.

سرم رو میون دستام گرفتم. و نفس عمیقی کشیدم. بعدم به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم و به بیمارستان برم.

نگاهی به کمدم کردم. نفس عمیقی کشیدم. باید بازم مانتو و شال بپوشم. ترکیه که بودم آزاد بودم ولی اینجا باید حجاب داشته باشیم. مانتو طوسی و سفیدی برداشتم و شلوار سفیدی پوشیدم و شالمم طوسی با طرح های سفید بود و کیف و کفش مشکی هم پوشیدم. آرایشی نکردم چون همینطوریم عالی هستم. از پله ها پایین اومدم و علامت دادم که ماشین رو حاضر کنند. به سمت ماشین رفتم. در رو برام باز کردند و صندلی عقب نشستم. و راننده حرکت کرد.

بعد چند دقیقه راننده گفت:

- خانم گجا برم

- برو همون بیمارستانی که دامیار رو بردیم

- چشم خانم

از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان رفتم. وسایلم رو از پذیرش گرفتم و خواستم برم که یهو دلم خواست ببینمش... چرا یهو دلم هواش رو کرد؟ دلم میخواد دوباره اون اخمش رو ببینم دلم برای اون چشمای مشکی پر از غرور تنگ شده... دارم چی میگم؟... من چم شده؟... چرا دارم اراجیف میبافم؟... خواستم از بیمارستان

خارج بشم که دوباره اون حس مانع از رفتنم شد....روی پاشنه پاهام
چرخیدم و به سمت اتاقش رفتم.
سرم پایین بود و تو فکر بودم. به اتاقش رسیدم و در اتاق رو باز کردم که
یهو به یه چیز سفت برخورد کردم.
آخ خیلی کوچیک و خفیفی گفتم سرم رو بلند کردم که آبتین رو دیدم.
این اینجا چیکار میکرد؟ روپوش دکترای این بیمارستان تنش بود.
گوشه لباس کارت طوسی رنگی بود که با مشکی روش حک شده بود:
(آقای دکتر آبتین محترم، متخصص و جراح بخش داخلی)
نه بابا؟! یعنی واقعا این یارو دکتراه!؟

نگاهی بهش کردم و خیلی سرد گفتم:

- سلام

- سلام

- میشه بری کنار

بدون هیچ حرفی رفت کنار و من وارد اتاق شدم.

پشت سرم او آمد و گفت:

- مراقبش باش دیشب عملش کردیم و زخمش یه خورده عمیق بوده و خطر

باز شدگی بخیه هاش زیاده

سری تکون دادم و گفتم:

- کی مرخص میشه؟

- بعدظهر

چیزی نگفتم و بعد به صورت دامیاری نگاه کردم که غرق در خواب بود.
آخی چقدر مظلوم خوابیده بود. البته مظلوم مظلوم هم نبود تو خواب هم اخم
داست. و پر جذبه و مغرور بود.

- بسه خوردیش...!

با اخم وحشتناکی برگشتم و تو صورتش نگاه کردم.
پوزخندی زد و چیزی نگفت و بعدم از اتاق خارج شد.
پسر خوشگل و پر جذبه و مغروری بود اما به دلم نمینشست و یه حس بدی
نسبت بهش داشتم.

چشم های عسلی داشت و موهای قهوه ای روشن با ته ریش قهوه ای و
دماغ نسبتا کوچک و لب های کوچک صورتی درکل پسر جذابی بود و
میتونست آرزوی هر دختری باشه ولی من نه!

چون هیچ پسری واسم مهم نبود و همشون برام بی ارزش بودند حتی این
فردی که روی این تخت دراز کشیده...!
پوزخندی زد و به سمت در برگشتم و خواستم برم که صدای ضعیفی اومد
که اسمم رو صدا میزد.

- دریا...در...دریا

روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت تخت برگشتم. گوشم رو نزدیک لب هاش
بردم و گفتم:

- بله؟

چشم هاش رو آرام باز کرد منم ازش فاصله گرفتم.

- من گجام؟

- بیمارستان

- چرا بیمارستان؟

- نمیدونم

کمی فکر کرد و بعد چنان خشمگین نگاهم کرد که لحظه ای ترسیدم.

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟

- چون خودت دلیشو میدونی چرا اونکارو باهام کردی؟

- چون به خودم مربوطه

پوزخندی عمیق زد و گفتم:

- خیلی آدم فرصت طلبی هستی

- آره میدونم لازم به گفتن تو نبود

کیفم رو از کنار میزش برداشتم و گفتم:

- من میرم خونه حوصله اراجیف گفتن تو رو ندارم گود

اخم وحشتناکی کرد و روم رو ازم برگردوند پوزخندی زدم و از اتاق

خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

"یک هفته بعد"

یک هفته ای میشد که از اون قضیه بیمارستان و چاقو گذشته بود. رفتار دامیار روز به روز بدتر و گند تر شده بود. خیلی سرد و مغرور بود. و حتی منو نگاهم نمیکرد و باهام همکلام نمیشد.

من تصمیم رو گرفته بودم باید برم یک خونه دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم. نمیتونم رفتارهای احمقانش رو تحمل کنم. به سمت اتاق رفتم و تقه ای به در زدم. صدای بم مردونش که پر از غرور بود شنیده شد:
- بیا تو

وارد اتاق شدم که داران رو دیدم. داران لبخند بزرگی زد و گفت:
- به به آیهان بانو چه خبرا کم پیدایی؟
لبخند کمرنگی زدم و با غرور همیشگیم گفتم:
- هیچی خبر ندارم درضمن ما که همیشه هستیم شما نمیاید اینورا تک خنده ای کرد و گفت:

- بله درست میفرمایید اصلا یه فکری دارم توووپ
یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم:
- چه فکری؟

- قراره منو دامیار بریم خرید نظرتون چیه باهم بریم؟

دامیار اخم غلیظی کرد و گفت:

- داران

داران نداشت حرفی بزنه و گفت:

- دامیار تو خفه

خواستم حرفی بزnm که دوباره گفت:

- اما و اگر نداره بپرین برین حاضر بشید.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه پس تا نیم ساعت دیگه پایینیم

- راستی من به آيسان خبر میدم

- باشه

بعدم از اتاق دامیار خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

یه مانتوی طوسی که قسمت پایینش پروانه های ریز سفید رنگ کار شده

بود با شلوار قد نود سفید، شال سفید و کفش اسپرت طوسی برداشتم و

پوشیدم... آرایشم یه رژ مات زدم و پیش به سوی خرید...

تا در اتاقمو باز کردم همزمان با من در اتاق دامیار هم باز شد و از اتاقش

بیرون اومد...

یه تیشرت جذب سفید و شلوار کفش مشکی پوشیده بود، مو هاش رو هم به سمت بالا داده بود...

با هم دیگه از پله های عمارت پایین اومدیم و به حیاط رفتیم... جنسیس دامیار رو آوردن و سوار شدیم... اول ماشین دامیار و بعد ماشین داران از حیاط خارج شدن و به سمت مرکز خرید بزرگی حرکت کردن... وقتی رسیدیم همگی به یه لباس فروشی رفتیم...

من یه لباس شب آبی فیروزه ای که مروارید های سفید بهش دوخته شده بود خریدم که بلندیش از جلو تا روی زانو هام و از پشت تا مچ پاهام بود... آیسان هم یه مانتوی طرح لی که آستین سه ربع بود و جلوباز رو خرید...

از مغازه خارج شدیم...

چند تا مغازه ی دیگه رو هم گشتیم و چیزایی که میخواستیم خریدیم... همه خسته بودیم که داران پیشنهاد داد واسه ی شام به یه رستوران بریم و بعدش به عمارت برگردیم...

ساعت هشت و سی دقیقه شده بود که به رستوران شیکی رسیدیم... سفارش هامون رو دادیم و منتظر موندیم تا غذاها رو بیارن...

هیشکی حرفی نمی زد و همگی تو فکر بودیم...

که آیهان به حرف اومد و رو به من گفت:

-ببین دامیار من دیگه نمیتونم اون خونه و مخصوصا آدماى اون خونه رو تحمل کنم...میخوام یه خونه برای خودم بخرم و در ضمن آيسان رو هم با خودم می برم...

آيسان میخواست اعتراض کنه که با دادی که کشیدم حرف توی دهنش موند و چند تا میز کناری هم با تعجب نگاهمون میکردن...
با خشم به چشماى آيهان خیره شدم و گفتم:

-تو حق نداری پات رو از اون خونه بیرون بزاری...
-فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

با خشم که از چشمام بی داد می کرد بلند شدم و مچ دست آيهان رو گرفتم و با داد گفتم:

-رو حرف من حرف نزن...

آيهان هم با خشم از جاش بلند شد و با شدت دستشو از دستم بیرون کشید،کیفشو از روی میز برداشت و از رستوران بیرون زد...

با خشم از رستوران بیرون زدم. پسره بیشعور برای من تصمیم میگیره که چیکار کنم!؟

دستم رو برای تاکسی بلند کردم که یک پرادوی مشکی جلوم ترمز کرد.

- خانم سوار شو برسونمت

- گمشو مزاحم نشو

- بیا بالا ناز نکن جیگرم

- جرعت داری بیا پایین حالت کنم با کی طرفی

- گنده تر از دهنه حرف میزنی

به سمت دستگیره در ماشین رفتم و بازش کردم یقه پسره رو گرفتم و بیرون کشیدم.

با عصبانیت غریدم:

- واسه من دم آوردی پسره خر؟ صدتای تو زیر دست من کار میکنن

خیلی هیکلی ورزیده بود دستم رو گرفت که منم دستش رو گرفتم و

پیچوندم و به کمرش چسبوندم که آخ ارومی گفت.

پسره دیگه ای از ماشین پیاده شد به سمت اومد که با پاهام زدم تو پهلوش که خم شد.

دوباره به سمت اومد که با آرنجم زدم به قفسه سینه اش...!

دعوا اون گرفت. اونا دونفر بودن و خیلی هیکلی بودن و من با اینکه خانم

بودم و بدن ظریفی داشتم میتونستم کمی حریفشون بشم.

که یهو مرد اولی با مشت زد به لبم که مزه شوری رو حس کردم.

با نفرت بهش نگاه کردم و با پا زدم به دلش که مرد دومی با پا زد به پهلوم

که از درد خم شدم.

چشمام سیاهی میدید. یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

از درد به خودم میپیچیدم که حس کردم کسی صدام زد.

- دریا

دوباره صدام زد:

- دریا

صدای دامیار بود نگاهی بهش کردم که داشت با تمام قدرت کتک میزد.

خیلی ماهرانه میزدشون که منم غرق در حرکاتش شده بودم.

چرا اینقدر این مرد برام جذاب بود؟ چرا نمیتونستم بکشمش؟

چرا وقتی اتفاقی برایش میافتاد قلبم وایمیستاد؟

دامیار به سمت اومد و بغلم کرد. موهام رو از صورتم کنار زد.

- خوبی دریا؟

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

- ببخشید همش تقصیر من بود نباید باهات اونطوری رفتار میکردم

لبخندی زدم و چشمام رو آروم بستم.

چشمام رو آروم باز کردم. به اطرافم نگاه کردم.

اتاق خودم بودم چه اتفاقی افتاده بود؟

همه چیز مثل فیلم جلوی چشمام رژه رفت.

نگاهی به میز عسلی کنار تختم کردم.

یک لیوان آب و یک بشقاب پر از پرنج و ماهی بود.

اشتهایی نداشتم فقط لیوان آب رو برداشتم و سر کشیدم. بعدم زیر پتوم
خزیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

چند هفته ای از اون موضوع میگذشت دامیار هم یک عمارت خوشگل و
ولی کوچیک تر از عمارت خودش پشت خونش برام درست کرده بود.
و خیلی عالی و ایده آل بود و خدمه آشپز و همه چیز هم داشت.
وارد اتاقم شدم روی تختم دراز کشیدم. و به سقف خیره شدم.

گوشیم زنگ خورد به صفحه گوشی نگاه کردم. اه لعنت بهت منصور!
با عصبانیت غریدم:

- چی میگی؟

- آقا آقای پهلوان با شما میخوان ملاقات کنن

- چندبار بگم که نمیخوام با اون پدرس.گ حرف بزنم؟

- اما آقا....

- لال شو

گوشی رو قطع کردم و روی تختم پرت کرم.

دستم رو لای موهام کشیدم. عصابم داقون بود.

پهلوان داشت همه کارام رو خراب میکرد.

پروژه جدیدم رو نابود کرد. از اینور هم پدرمم گیر داده بیا فرانسه میخوام باهات صحبت کنم.

و یه پیشنهاد توپم از طرف پهلوان داشتم. بهش شک داشتم که واقعا راست بگه.

اون آدم خلافکاریه و هرکاری رو انجام میده.

گوشیم دوباره زنگ خورد با عصبانیت به سمت گوشی یورش بردم و با داد گفتم:

- چه مرگته؟

پهلوان خنده ای سر داد و گفت:

- پسرم آروم باش نمیخورمت که...

- زود زرتو بزن حوصلتو ندارم

- دامیار ساعت شش عصر بیا کافی شاپ...

- و اگه نیام؟

- قردادت رو با شرکت کامپیوتر فسخ میکنم میدونی که اینکارم

- باشه میام عوضی

خنده ای شیطانی کرد و گوشی رو قطع کرد دست راستم مشت کردم و به

دیوار زدم. پهلوان پست عوضی حسابتو میرسم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت کافی شاپ رفتم.

نگاهی به اطراف کردم. که دیدمش. با قدم های محکم به طرفش رفتم.
بلند شد و لبخندی زد و دستش رو جلو آورد.
اعتنایی به دستش نکردم و با اخم تو چشمات نگاه کردم. سگ پیر...!
خنده ای کرد و نشست. دوتا از محافظای هیکلی اطرافش بودند.
پوزخندی زدم و روی صندلی نشستم.
دستام رو بهم قفل کردم و گفتم:
- زود بگو حوصلتو ندارم
لبخند چندشی زد و گفت:
- ببین پسرم....
وسط حرفش پریدم و گفتم:
- به من نگو پسرم
- باشه ببین دامیار من میخوام قاچاق کنم.
با تیزی بهش نگاهش کردم که کمی ترسید.
- خوب این به من چه ربطی داره؟
- تنها کسی که میتونه بهم کمک کنه فقط تویی
پوزخند عمیقی کنج لب هام نشست.
- من و قاچاق؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ درسته اخلاقم سگ و مغرورم
اما اهل قاچاق نیستم
- کار زیادی ازت نمیخوام بخدا

شکارچی تاریکی ها

- بیخیال ما شو

- صبر کن نصف کارخونه رو بنامت میکنم

یهو خشکم زد. پنجاه درصد اون کارخونه ماله من میشه؟

خشک و جدی گفتم:

- بگو چی میخوایی؟

لبخندی زد و گفت:

- فقط از مرز ردشون کنی بقیش با من

- نج نمیشه

- بیست و پنج درصد درآمد مال تو

- نه تو میدونی چقدر سخته بخوایی از مرز رد کنی؟ اگه بفهمن بیچاره ایم

- باشه باشه پنجاه درصدش ماله تو

لبخند خیلی کوچیکی زدم و گفتم:

- حالا شد باشه قبول

بعدم بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شدم.

نمیدونم سرنوشتم چی بود. و قراره چه اتفاقی بیوفته ولی هرچی که هست

امیدوارم خوب باشه.

از حموم بیرون اومدم که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه گوشی کردم. پهلوان بود.

دکمه سبز رو لمس کردم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام

- علیک بگو

- امشب به مناسبت شریک شدنمون جشن گرفتم دعوتی درضمن یکی رو

هم با خودت بیار حال کنی

پوزخندی زدم و گفتم:

- اوک بای

گوشی رو روی تخت پرت کردم و با نیم تنه بر. هنه روی تخت دراز

کشیدم.

حوصله نداشتم به کیوان بگم دختر پیدا کنه. گوشیمو از کنارم برداشتم و به

دریا زنگ زدم.

بعد سه بوق برداشت.

- بله؟

- بیا کارت دارم

- و اگه نیام؟

- خودت میدونی چی میشه

- برام مهم نیست

- تا پنج مین دیگه اینجا باش و اگر نه....

خواستم ادامه حرفم رو بگم که صدای بوق های متوالی به گوشم خورد.
دستم رو از عصبانیت مشت کردم. دختره دیوونه خیلی دلش میخواد با من
در بیوفته.

به سمت در اتاقم رفتم و محکم دستیگرش رو کشیدم و به سمت عمارت
کوچیک رفتم.

همه خدمتکار ها با تعجب بهم چشم دوخته بودند. حقم داشتند چون فقط
شلوارک پوشیده بودم و لباس نداشتم. و موهام خیس روی پیشونیم بودند و
این ها منو خیلی جذاب تر نشون میداد.

وارد عمارت شدم و به طبقه بالا رفتم.

بدون اینکه در بزنم در اتاقش رو باز کردم و داخل اتاق رفتم.

نگاهی به اطراف کردم که نبود.

صدای آب میومد. پس حموم بود.

خنده ام گرفت منو مسخره میکنه عصبانیم میکنه و عین خیالشم نیست و
میره حموم واقعا در ذات این بشر در تعجبم....! روی تخت دراز کشیدم و
منتظرش موندم.

تختش چه بوی خوبی میده. بو کردم.

بوی عطر همیشگیش رو میداد. یه عطر تند و تلخ عین خودش و رفتاراش
تند و تلخ بود.

دستم رو کنار هام گذاشتم که دستم به چیزی خورد. نگاه که کردم لباس هاش بود.

نگاهی بهشون کردم که با دیدن بعضی از چیزا خنده آرومی کردم و گذاشتم سر جاشون.

گوشی رو قطع کردم. اه پسره پرو برای من امر و نهی میکنه.

نه اینکه من خیلی مشتاق دیدارتم.

اگه کارم داری خودت پاشو بیا نوکرت که نیستم من بیام.

به طرف کمدم رفتم و لباس و حوله ام رو بیرون کشیدم.

یک تاب و شلوارک سورمه ای و مشکی و لباس زیر هام رو هم برداشتم و روی تخت پرتاب کردم.

حوله ام رو روی دوشم انداختم و داخل حموم شدم.

حوله رو دور خودم پیچیدم ربدو شامبرم رو یادم رفت بیارم.

یه حوله کوچیک سفید بود که فقط جاهای حیاتی رو میگرفت و کوتاه بود.

چاره ای نیست دیگه درضمن هیشکی تو اتاقم نیست.

در حموم رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون که یهو محکم خوردم به یک

چیزی. کم مونده بود بیوفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و منو به خودش

فشرده.

سرم رو بالا آورد و نگاه کردم. با تعجب و اخم تو چشمای مشکی جذابش خیره شدم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش شیطون بود ولی لحنش سرد بود.

- اومدم تا بکشمتم

- نه بابا جرعت نداری

- نشون بدم؟

- اه ولم کن اول

چشماش دوباره برق شیطنت زد. و لحنش هم پر از شیطنت شد.

- نچ جات خوبه

بیشتر تقلا کردم و گفتم:

- عه ولم کن دیگه

سرش رو نزدیک گردنم آورد و گفت:

- نه همیشه همینجا جات خوبه

وقتی نفس به گردنم خورد بدنم مور مور شد و برای لحظه ای لرزیدم.

خدایا من چم شده؟ بدنم داغ شده بود و تو آتیش میسوختم.

مطمئن بودم که لب هام گل انداخته. آیهان و از این کارا؟ محاله!

من یه دختر مغرور بودم نه خجالتی و سربه زیر داره چه بلایی سرم میاد؟

یهو دامیار بلند زد زیر خنده...!

با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره خندش اوج گرفت.

تا حالا ندیده بودم که بخنده همش اخمو و سرد دیده بودمش.

آخی چال گونه هاش چقدر نازه یهو دوتا انگشت های اشارم رو فرو کردم

تو چال هاش که با تعجب بهم نگاه کرد.

- چیه خو؟ دلم خواست

لبخند دریا کشی زد و گفت:

- وایی دریا وقتی خجالت میکشی قیافت خیلی باحال میشه تازه از اون بدتر

وقتی لپات گل انداخته و تعجب هم میکنی دیگه بدتر شبیه گوریل میشی

با مشت به سینه اش زدم و گفتم:

- بیشعور خودت گوریلی این چه وضع تشبیح کردن؟

لبخند ملایمی زد و گفت:

- باشه نخور منو خوشگل میشی

چشمام لحظه ای بخاطر تعریفش برق زد و گفتم:

- واقعا؟

- آره

یه لحظه نگاهم پر کشید به خودمون و وضعیتمون. یهو جیغی کشیدم و

شروع کردم به تقلا کردن.

چرا دامیار لخ*ت بود؟ چرا من فقط با حوله بودم؟

- چته؟

- برو بیرون لباس بپوش منم لباس بپوشم

- باشه دیوونه راستی امشب باید بریم مهمونی ساعت هشت منتظرتم فعلا و بدون اینکه بزاره چیزی بگم از اتاق بیرون زد.

وا مهمونی چی؟ چرا من باید برم؟ شونه ای بالا انداختم و به طرف لباس هام رفتم و مشغول پوشیدنشون شدم.

سشوار رو روشن کردم و موهام رو خشک کردم. خیلی بلند بود و سخت میشد که خشکشون کنم.

با بدبختی خشکشون کردم و بی حال روی تخت افتادم. و به سقف خیره شدم.

تو حال و هوای خودم بودم که به در اتاقم چند تقه خورد.

- بفرمایید

در اتاقم باز شد و آيسان در چهارچوب در قرار گرفت.

لبخندی زدم و گفتم:

- جونم خواهری؟

اونم لبخندی زد و روی تخت کنارم دراز کشید.

تو بغل خودم کشیدمش و روی موهاش بوسه کوچیکی زدم.

آيسان خودشو لوس کرد و گفت:

- آجی جونمم

خنده ای کردم و گفتم:

- باز چیه؟ چی میخوایی که اونقدر خودتو لوس میکنی؟

- عه آیهان

- باشه بگو

- اجازه میدی با داران برم شهر بازی

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

- اگه من اجازه هم ندم میری

- نخیرم

- زیاد با داران جور شدی ها ناقلا

- عه نخیرم کی گفته؟ نه اینکه تو وقتی حموم بودی دامیار لخت نیومد

اتاق

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو از گجا میدونی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دیگه....

- بگو گفتم

- باشه وقتی میخواستم پیام اتاق دیدم دامیار اومد اتاق در ضمن خودتم

قبلش گفتم میخوام برم حموم یادت رفته؟

- خوب؟

- خوب به جمالت دیگه خواهرم حالا خوش گذشت؟

- چی؟

شیطون خندید و گفت:

- آب بازی راستی نی نی خاله کو؟

با پاهام شوتش کردم پایین و گفتم:

- وایسا تا نکشتمت

اونم خنده بلندی کرد و پا به فرار گذاشت.

عجبا...! چه دختر بی حیایی شده این با این داران بی حیا گشته پرو شده.

یادم باشه به هر دو تاشون یه گوش مالی بدم.

خودم رو تو آینه نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بودم. در یک کلمه باید

بگم که محشر بودم.

یک لباس شب سورمه ای مشکی که با پوست سفیدم خیلی جذاب شده بود.

کوتاهیش تا روی زانو هام بود و تا کمرم تنگ بود و بعدش بف دار میشد.

سر آستین هاش روی سر شونه هام آزادانه رها شده بود.

و یقه ای نداشت و خیلی جذب بدنم بود.

مو هام رو فر درشت کرده بودم و دورم آزادانه ریخته بودم و قسمتیش هم

جمع درست کردم بودم.

که موهام حالت باز و بسته درست شده بود.
آرایشمم تیره بود که آرایش تیره خیلی به صورتم میومد.
رژ جیگری رنگم خیلی خودنمایی میکرد.
مانتو مشکی و شال سرمه ای ام رو سر کردم و کیفم و گوشیم رو هم
برداشتم و پایین رفتم.
کفش ده سانتی ام خیلی بند بود و روی مخم بود.
اخه من و چه به اینها؟ باید تیپ اسپرت میزدم نه اینکه لباس شب بپوشم.
البته بخاطر اصرار های دامیار بود. و اگر نه لباس اسپرت بهترین چیز
بود.
سوار ماشین شدم. و در رو بستم نگاهی به دامیار کردم.
ایول به این تیپ که همیشه عالیه...!
کت و شلوار مشکی و لباس سفید با کروات سورمه ای باهم ست کرده
بودیم.
- سلام
- سلام
- مهمونی مال کیه؟
- میریم بعدا میفهمی
دوباره شده بود همون دامیار سرد و مغرور منم لحنم و رفتارم رو سرد
کردم.

عطر سرد و تلخ اون با عطر تلخ و تند من مخلوط شده بود.
و ترکیب جالب و خوشبویی رو درست کرده بود.

از ماشین پیاده شدیم. و وارد عمارت شدیم.

یه عمارت خیلی شیک و بزرگ اما برام مهم نبود چون هزارتا از این
عمارت ها دیده بودم.

دامیار دستم رو گرفت. با تعجب بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

- نمیخوام گم بشی و برام در دسر درست کنی

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نمیخوام دست کثیفتم بهم بخوره

با عصبانیت نگاهم کرد و اینبار محکم تر دستم رو گرفت و دنبال خودش
کشوند.

به سمت اتاقی رفتم و لباسم رو از تنم بیرون آوردم.

تو آینه نگاهی به خودم کردم و بعد از اتاق بیرون زدم.

که دامیار رو دیدم که با ژست خاصی ایستاده بود.

یهو ته دلم یه جوری شد. آخه خیلی جذاب شده بود.

یکی از پاهاش بالا روی دیوار خم شد بود و یک پای دیگشم راست ایستاده

بود و دست به سینه با نگاهی سرد نگاهم میکرد.

اخمی کردم و خواستم از کنارش رد بشم که انگشت های قویش رو داخل انگشت های ظریف من حلقه کرد.

نگاهی بهش کردم که گفت:

- حق اعتراض نداری

شونه ای بالا انداختم و باهم از پله ها پایین اومدیم.

روی مبلی نشستم و مشغول نگاه کردن به بقیه شدم.

خدمتکاری با فرم مخصوصش به سمتم اومد و سینی از جام های انواع مشروبات رو بهم تعارف کرد.

جامی از ودکا برداشتم و مشغول نوشیدنش شدم.

دامیار نزدیکم شد و زیر گوشم گفت:

- زیاد نخور نمیخوام مست بشی

پوزخندی زد و گفتم:

- نگران نباش حالا حالا ها مست نمیشم

اونم متقابلا پوزخندی زد و روش رو از من برگردوند.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. و گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم.

یازده ها تماس و بیست و سه تا پیام!؟

چه خبره مگه؟ چه اتفاقی افتاده؟

تماس ها همه از ایبت و الوین آيسان بود.

و چندین پیام هم از همین سه نفر بود.

به الوین زنگ زدم که با بوق اول جواب داد.

- الو آيهان

- چيه؟ چيشده؟

- چرا گوشيتو جواب نمیدی؟

- نتونستم بگو چيشده؟

- آيهان بدبخت شدیم

- یعنی چی منظورت چيه؟

- آقای کرم ایبتر سهامدارمون

- خوب؟

- کلاهبرداری کرده و بیشتر سهام شرکت رو برده و فرار کرده

بلند فریاد کشیدم:

- چی؟ مگه شما مردین؟ پس شما دوتا الدنگ اونجا چیکاره اید؟

- واقعا متاسفم آيهان

- خفه شو من فردا با اولین پروازم میام ترکیه تمام کارها رو انجام بده فقط

وای بحالت اگر چیزی کم و کسری باشه

- باشه

و بعد تلفن رو قطع کردم و داخل کیفم پرت کردم.

عصابم خیلی خورد شده بود. از اتاق بیرون زدم و به طرف میز جام ها رفتم و چندین جام پر نوشیدم.

از روی صندلی بلند شدم. عصابم بهم ریخته بود. بجای اینکه درباره کار صحبت کنند همش درباره دریا صحبت میکردند. از اندامش از لب هاش از همه چیزش...! دیگه تحمل شنیدین حرفاشون رو نداشتم. به سمت میز جام ها رفتم و چندین جام نوشیدم. اونقدر نوشیدم که تعادل دست خودم نبود. همه جا برام تار بود. آیهان رو دیدم که اونم داشت با عصبانیت مشروب میخورد.

اون چرا باید عصبانی باشه؟ به سمتش رفتم و با حالت کشدار گفتم:

- دریا برو وسایلتو بردار بیا بریم

اونم مست بود و گفت:

- باشه بیا باهم بریم

سری تکون دادم و با بدختی از پله ها بالا رفتیم.

وارد اتاق شدیم رفت سمت وسایل هاش دوتامون هن تلو تلو میخوردیم. و

حالتمون دست خودمون نبود.

یهو تمام حرف های اونها تو ذهنم اکو شد.

" اندامش عالی بود " لب های هوس انگیزی داشت " چشمش خیلی ناز بود " پوست سفیدی داشت "

چشمام خم*ار شد و به سمتش رفتم. نگاهم کرد اون هم چشمش خمار شد و دیگه هیچی نفهمیدم و یادم نیست که بین ما چه اتفاقی افتاد.

مشغول دیدن رقصنده ها بودم که پهلوان با خنده به سمتمون اومد. خیلی دلم میخواست خرخره این مردک رو بچوم. اما حیف که کترم بهش لنگه...!

لبخند چندشی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- به به سلام بر آقا دامیار چطوری شیر مرد؟

اعتنایی به دستش نکردم و سرد جوابش رو دادم:

- خوبم

- این خانم زیبا رو نمیخواهی آشنا کنی؟

- ایشون دریا سلطانی هستند و همراه امشب من

پهلوان خم شد و دست دریا رو بوسید.

رگ های پیشونیم متورم شد. مرتیکه شغال چطور جرعت میکنی دست

دریام رو بگیری؟

دریام؟ چرا دریای من؟ از کی شده دریای من؟

فعلا که امشب مال منه پس کسی حق نداره بهش چپ نگاه کنه!

یعنی فقط امشب؟

نمیدونم....نمیدونم....گیج و سردرگم شده بودم....همشون رو پس زدم و به اونها چشم دوختم.

دستم رو دور کمر دریا حلقه کردم و به خودم چسبوندمش و گفتم:
- خوب دیگه آشنا شدید

- بله ایشون خیلی خانم زیبا و خوش اندام و عزیزی هستند

برق نگاه هیز پهلوان رو خیلی خوب حس میکردم.

عصبانی نگاهش کردم که پهلوان گفت:

- دامیار جلسه رو داریم شروع میکنیم نمیخواهی با این خانم زیبا تشریف
بیارید؟

- باشه برو ما میاییم

نباید بزارم دریا بیاد پیش اون شغال ها..نگاهی به دریا کردم و گفتم:

- دریا؟

- بله؟

- میشه بری بالا تو همون اتاق

- چرا؟

- چون نمیخوام بیایی پیش اونها همشون هیزن با نگاهشون میخورنت

میدونم که خودتم دوست نداری

لبخند آرومی زد و گفت:

شکارچی تاریکی ها

- باشه من میرم

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم:

- پس برو جایی هم نرو درم قفل کن باشه؟

- باشه

دریا از کنارم رد شد و به طرف اتاق رفت منم به سمت میز جلسه شغال ها رفتم.

مشغول دیدن رقصنده ها بودم که پهلوان با خنده به سمتون اومد.

خیلی دلم میخواست خرخره این مردک رو بچوم. اما حیف که کترم بهش لنگه...!

لبخند چندشی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- به به سلام بر آقا دامیار چطوری شیر مرد؟

اعتنایی به دستش نکردم و سرد جوابش رو دادم:

- خوبم

- این خانم زیبا رو نمیخواهی آشنا کنی؟

- ایشون دریا سلطانی هستند و همراه امشب من

پهلوان خم شد و دست دریا رو بوسید.

رگ های پیشونیم متورم شد. مرتیکه شغال چطور جرعت میکنی دست

دریام رو بگیری؟

دریام؟ چرا دریای من؟ از کی شده دریای من؟

فعلا که امشب مال منه پس کسی حق نداره بهش چپ نگاه کنه!

یعنی فقط امشب؟

نمیدونم....نمیدونم...گیج و سردرگم شده بودم....همشون رو پس زدم و به اونها چشم دوختم.

دستم رو دور کمر دریا حلقه کردم و به خودم چسبوندمش و گفتم:

- خوب دیگه آشنا شدید

- بله ایشون خیلی خانم زیبا و خوش اندام و عزیزی هستند

برق نگاه هیز پهلوان رو خیلی خوب حس میکردم.

عصبانی نگاهش کردم که پهلوان گفت:

- دامیار جلسه رو داریم شروع میکنیم نمیخواایی با این خانم زیبا تشریف

بیارید؟

- باشه برو ما میاییم

نباید بزارم دریا بیاد پیش اون شغال ها...نگاهی به دریا کردم و گفتم:

- دریا؟

- بله؟

- میشه بری بالا تو همون اتاق

- چرا؟

- چون نمیخوام بیایی پیش اونها همشون هیزن با نگاهشون میخورنت

میدونم که خودتم دوست نداری

لبخند آرومی زد و گفت:

- باشه من میرم

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم:

- پس برو جایی هم نرو درم قفل کن باشه؟

- باشه

دریا از کنارم رد شد و به طرف اتاق رفت منم به سمت میز جلسه شغال ها رفتم.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. و گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم.

یازده ها تماس و بیست و سه تا پیام؟!!

چه خبره مگه؟ چه اتفاقی افتاده؟

تماس ها همه از ایبت و الوین آيسان بود.

و چندین پیام هم از همین سه نفر بود.

به الوین زنگ زدم که با بوق اول جواب داد.

- الو آيهان

- چيه؟ چيشده؟

- چرا گوشیتو جواب نمیدی؟
- نتونستم بگو چیشده؟
- آیهان بدبخت شدیم
- یعنی چی منظورت چیه؟
- آقای کرم اییتر سهامدار مون
- خوب؟
- کلاهدرداری کرده و بیشتر سهام شرکت رو برده و فرار کرده
بلند فریاد کشیدم:
- چی؟ مگه شما مردین؟ پس شما دوتا الدنگ اونجا چیکاره اید؟
- واقعا متاسفم آیهان
- خفه شو من فردا با اولین پروازم میام ترکیه تمام کارها رو انجام بده فقط
وای بحالت اگر چیزی کم و کسری باشه
- باشه
- و بعد تلفن رو قطع کردم و داخل کیفم پرت کردم.
- عصابم خیلی خورد شده بود. از اتاق بیرون زدم و به طرف میز جام ها
رفتم و چندین جام پر نوشیدم.
- از روی صندلی بلند شدم. عصابم بهم ریخته بود.
- بجای اینکه درباره کار صحبت کنند همش درباره دریا صحبت میکردند.

از اندامش از لب هاش از همه چیزش...!
دیگه تحمل شنیدین حرفاشون رو نداشتتم.
به سمت میز جام ها رفتم و چندین جام نوشیدم.
اونقدر نوشیدم که تعادلم دست خودم نبود.
همه جا برام تار بود. آیهان رو دیدم که اونم داشت با عصبانیت مشروب
میخورد.

اون چرا باید عصبانی باشه؟ به سمتش رفتم و با حالت کشدار گفتم:

- دریا برو وسایلتو بردار بیا بریم

اونم مست بود و گفت:

- باشه بیا باهم بریم

سری تکون دادم و با بدختی از پله ها بالا رفتیم.

وارد اتاق شدیم رفت سمت وسایل هاش دوتامون هن تلو تلو میخوردیم. و
حالتمون دست خودمون نبود.

یهو تمام حرف های اونها تو ذهنم اکو شد.

" اندامش عالی بود" " لب های هوس انگیزی داشت" چشماش خیلی ناز

بود" " پوست سفیدی داشت"

چشمام خم*ار شد و به سمتش رفتم. نگاهم کرد اون هم چشماش خمار شد

و دیگه هیچی نفهمیدم و یادم نیست که بین ما چه اتفاقی افتاد.

صبح با سردرد عجیبی بلند شدم. خدایا من گجام؟
نگاهی به اطراف انداختم. همه چیز عین پرده سینما جلوی چشمم رژه
رفت.

نه... نه...! خدایا نه!

امکان نداره! من پاک بودم. تا حالا نداشتم کسی پاکی منو ازم بگیره اما
حالا....

جیغ بلندی کشیدم و برای اولین بار بعد چند سال بخاطر از دست دادن پاکیم
گریه کردم و زجه زدم.

دامیار از خواب بلند شد. و نگاهی به دور بر کرد و کم کم همه چیز یادش
اومد.

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت. از خودم بیزار بودم از این مرد بیزار
بودم.

گریه ام شدت گرفت. دامیار نزدیکم شد خواست بغلم کنه که پیش زدم و
سیلی محکمی تو صورتش خوابوندم.

- عوضی بیشعور چرا باهام اینکارو کردی؟ چرا خواستی با اینکار ازم
انتقام بگیری؟

هق هق نفسم رو بریده بود. و گریه میکردم.

- ای کاش میکشتم اما اینجوری ازم انتقام نمیگرفتی ای کاش با پاکیم ازم

انتقام نمیگرفتی

گریه ام بیشتر اوج گرفت خواستم بلند بشم که دلم تیر کشید و جیغ محکمی کشیدم.

دامیار هول به سمتم اومد و گفت:

- ترو خدا ببخشید دست خودم نبود هر دو تاملون مست بودیم نفهمیدیم چی شد. خودتم بی میل نبودی حتی همراهیم....

ادامه حرفش رو با سیلی که به گوشش زدم ماسید.

- خفه شو نمیخوام صدای نحست به گوشم برسه تو عوضی کیفیت و کردی

الان من بدبختم که پاکیم و از دست دادم برای شما مردها چی هست؟ این

نشد یکی دیگه معلوم نیست چندتا دختر و عین من بدبخت کردی ازت

متنفرم حالیده؟ ازت بیزارم

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت. گریه امونم رو بریده بود و حال بدتر

میشد. و درد دلم هم بیشتر تر...!

چشمام سیاهی رفت و بی حال توی بغل دامیار بیهوش شدم.

چشمام رو باز کردم. و اطرافم رو نگاه کردم.

همه جا سفید بود. نگاهی به دستم کردم که زیر سرم بود.

در اتاق باز شد و پرستاری با لباس سفید اومد داخل...! و بعد به دنبالش

خانم میانسالی که بهش میخورد چهل یا پنجاه سالش باشه وارد شد.

لبخندی زد و به سمتم اومد.

- بالاخره بهوش اومدی عزیزم؟ نمیدونی شوهرت چقدر کلافه بود.
اینجور درد و بی حالی بعد از رابطه طبیعی عزیزم. امیدوارم خوشبخت بشید.

سرم رو از دستم بیرون کشید و در ادامه حرفش گفت:
- عزیزم مرخصی فقط بیشتر چیزهای گرم بخور برای درد دل و کمرت خوبه

بعد لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.
منظورش چی بود؟ کم کم همه چیز یادم اومد. دوباره درون چشمام اشک جمع شد.

مگه من مرتکب کدوم گناه بودم که باید اینجوری تقاصشو پس بدم؟
در اتاق دوباره باز شد و دامیار وارد اتاق شد. نزدیک تختم شد و خواست زیربغلم رو بگیره که مانعش شدم.
و از روی تخت بلند شدم که زیر دلم تیر کشید و خم شدم و آخ ریزی گفتم.
به سمتم اومد و من رو از زمین کند. دستش رو زیر پاهام گذاشت و دست دیگشم دور کمرم بود.

خواستم تقلا کنم که گفت:

- تقلا نکن دریا، نمیتونی راه بری بخاطر خودت هم که شده دست از
لجبازی بردار

آهی کشیدم و سرم رو به قفسه سینه‌ش فشردم.

بوی عطرش داشت دیوونم میکرد.
من رو روی صندلی ماشین گذاشت.
در رو بست و اومد و روی صندلی راننده نشست.
کمر بندش رو بست. حوصله کمر بند بستن رو نداشتم.
دامیار یه نگاه به من کرد و خم شد و کمر بندم رو بست.
بعد روی صندلیش جابه جا شد و ماشین رو به حرکت در آورد.

ماشین توقف کرد. نگاهی به اطراف کردم.
از ماشین پیاده شد و من رو هم از ماشین کشوند پایین...!
لب باز کردم و گفتم:
- داریم گجا میریم؟
- میریم عقد کنیم
- چی داری میگی؟
- همونی که شنیدی من حرفمو تکرار نمیکنم
- ولم کن من زن تو عوضی نمیشم
- منم تمایلی ندارم که تو بشی زنم و منم بشم شوهر تو فقط بخاطر عذاب
و جدانم دارم اینکارو میکنم
با مشت زدم به قفسه سینهش و گفتم:

- هه بخاطر عذاب وجدانت؟ جالبه؟ منو میبینی؟ این منم؟ این همون آیهان؟

یا همون دریا طوفانی؟

نخیرم آقا تو اون آیهان و نابود کردی منم این دامیار و نابود میکنم

فهمیدی؟

خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و گفت:

- اگه میخوایی نابودم کنی پس باهام عقد کن تا اونطوری بتونی زجرم بدی

فکر بدی هم نبود. بهش نگاه کردم و گفتم:

- باشه قبوله

بعد باهم به سمت محضر رفتیم.....

"سه ماه بعد"

سه ماهی از اون قضیه میگذره و من و دامیار باهم عقد کردیم. و همه

میدونند. که باهم ازدواج کردیم.

ولی نمیدونند که چرا ازدواج کردیم و دلیلش چیه؟

البته بجز داران و آيسان که همه چیزو میدونند.

حالم خیلی عجیب شده هر غذایی رو نمیخورم بوی هر چیزی رو که

میشنوم بالا بیارم و حالم بد میشه.

سرگیجه دارم و بیشتر اوقات چشمام سیاهی میره فکر کنم کم خون شدم و

ویتامین بدنم کم شده.

توی این چندماه اصلا رفتارمون باهم خوب نبود و سایه همو با تیر میزدیم و امروز میخوام بکشمش.

دوباره میخوام همون اشتباه رو تکرار کنم و از دستش خلاص بشم.

کلت زیبای مشکی رنگم رو دستم گرفتم و به سمت اتاقش رفتم.

اطراف رو نگاه کردم که ندیدمش حتما داخل تراس بود.

وارد تراس شدم. حدسم درست بود.

داشت سیگار میکشید. پوزخندی زدم و گفتم:

- آخرین سیگارتو بکش چون دیگه وقتی نداری

و بعد اسلحه ام رو بالا گرفتم و روی قلبش نشونه گرفتم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و بعد پوزخندی زد و از جیبش اسلحه ای

بیرون آورد و اون هم قلب من رو نشونه گرفت.

حالا هر دو تامون مقابل هم با یک اسلحه در دستانمون بهم نگاه می کردیم.

- یا بکشم یا من تورو میکشم

- من تورو میکشم و انتقام پاکی و پدر و مادرم اینهمه زجری که کشیدم رو

ازت میگیرم

فریاد زد:

- پس بکشم دیگه چرا معتلی؟

چشمام تار میدید و سرم گیج میرفت. تعادل نداشتم.

چشمام رو باز و بسته کردم و روی هدفم متمرکز شدم.
و دستم روی ماشه کشیده شد اما قبلش سرم گیج رفت و بجای اینکه قلبش
رو بزخم تیرم به هوا خورد.
قبل از اینکا روی زمین بی حال بیوفتم دامیار به سمتم اومد و بغلم کرد. و
من هم آروم چشمام رو بستم.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم.
تازه از بیمارستان اومده بودیم. دریا واقعا حامله بود؟
یعنی واقعا بچه توی شکمش از خون و پوست من بود؟
من داشتم بابا میشدم؟
خدایا این چه امتحان سختی که داری از من میگیری؟
من بچه ها رو خیلی دوست داشتم و عاشق پدر شدن بودم. اما....
سرم رو به طرفین تکون دادم و چشمام رو بستم.
فردا باید به پهلوان میگفتم که نمیتونم قاچاق کنم.

دو روز بعد

دو روزی گذشته بود که دامیار توجهش بهم بیشتر میشد.
و بیشتر میخوردم و خیلی هوس میکردم.

امروز هوس توت فرنگی کوهی کرده بودم. و اونم تو این فصل توت
فرنگی کوهی اصلا وجود نداشت.
دوماهه بود بچم. خیلی خوشحال بودم اما...
کمی هم ناراحت بودم بخاطر اینکه این ازدواج زیاد دووم نداره...!
اما شاید بتونم اخلاق و رفتار دامیار رو عوض کنم و بتونم بخاطر بچمون
باهاش زندگی جدیدی آغاز کنم.
دیگه طاقت نیوردم و وارد اتاق دامیار شدم.
نگاهی بهم کرد و گفت:
- چیزی شد؟
لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم:
- دامیاری
نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:
- بله؟
- مگ هوس توت فرنگی کوهی کردم
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- چی؟
مثل بچه های مظلوم نگاهش کردم که گفت:
- باشه نگاهتو اونجوری نکن حاضر شو میریم برات میگیریم
- اما تو این فصل توت فرنگی نیست ها

- تو حاضر شو هر طور شده برات میگیرم

با ذوق دستم رو بهم زدم و گفتم:

- باشه قبوله

و تند و سریع به سمت اتاقم رفتم و لباسی پوشیدم.

خیلی رفتارم و اخلاقم توی این چند ماه عوض شده بود.

اونقدری که بجای آیهان سرد و مغرور دریایی آروم و مظلوم رشد کرده بود.

اخلاق دامیار هم روز به روز بهتر میشد و احساس میکردم که بهترین مرد دنیایه...!

همه جا رو دنبالش گشته بودیم. هنه میوه فروشی های تهران رو گشتیم.

اما اثری از هیچ توت فرنگی نبود. به سمت آخرین میوه فروشی رفتیم.

وارد میوه فروشی شدیم.

- سلام آقا ببخشید شما توت فرنگی کوهی دارید؟

- نه آقا این فصل سال توت فرنگی کوهی نیست

با ناراحتی گفتم:

- از اون توت فرنگی کوچول موچولو ها

- خانم محترم میدونم دیگه نه نداریم.

لب و لوچم و آویزون کردم. که مرد گفت:

- ولی فکر کنم آقا رسول داشته باشه

چشمام برقی زد. که دامیار گفت:

- آقا تورو خدا بگو این خانم منو بیچاره کرد

مرد لبخندی زد و گفت:

- اشکال نداره جوون همین چیزا خوبه دیگه خاطره میشه برات تازه هنوز

اول راهه

لبخند بدجنسی زدم و بهش نگاه کردم. که اونم با کلافگی و خستگی نگاهم

کرد.

آخی عسیسم خسته شده. ولی خوب من توت فرنگی میخوام.

آدرس رو از مرد گرفتیم و به سمت قهوه خونه قدیمی حرکت کردیم.

وارد قهوه خونه شدیم. نمیدونم چرا یهو هوسم پرید.

نگاهی به دامیار کردم و گفتم:

- دامیار؟

- باز چیه؟

- امممم دیگه دلم توت فرنگی نمیخواد

با تعجب بهم نگاه کرد و بعد با عجز نگاهم کرد.

- ای خدا این دیگه چه بدبختی

خنده ای کردم و گفتم:

- خوب چیه؟ دیگه دلم نمیخواد خوب

- بیا بریم داخل بگیریم شاید بعدا دلت خواست

شونه ای بالا انداختم و به سمت آقا رسول رفتیم. و بعد از خریداری توت
فرنگی ها به سمت خونه روونه شدیم.

روی تختم دراز کشیده بودم که به گوشیم پیامی اومد.

بازش کردم که نوشته بود.

" اگه میخوایی دامیار رو بهتر بشناسی تا نیم ساعت دیگه بیا کافی

شاپ....."

وا این کی بود؟ چرا بهم پیام داد.

لباسی پوشیدم و به سمت کافی شاپ رفتم.

از تاکسی پیاده شدم و به کافی شاپ روبروم خیره شدم که دستی دور دهانم
گرفته شد.

و من رو با زور داخل ماشینی بزرگ مشکی کردند.

تقلا کردم اما فایده ای نداشت. نفس کم آورده بودم و چشمم کم کم بسته

میشد که بیهوش شدم و دیگه چیزی یادم نبود.

چشمم رو آروم باز کردم و دور و بر رو نگاه کردم.

تقلا کردم که دیدم به صندلی آهنی بسته شدم.
همه جا تاریک و سیاه بود و فقط یک لامپ کوچیک بود که کمی از
فضایی که فقط من بودم رو روشن میکرد.
در آهنی بزرگی باز شد و دو تا مرد قوی و هیکلی وارد شدند و بعدشون
پیرمردی وارد شد.
من این پیرمرد رو قبلا دیده بودم و میشناختمش.
دقیق تر نگاهش کردم که شناختمش.
این همون مردک پیرمرد عوضی پهلوان بود.
چسب دهانم رو محکم کشیدند که لب هام درد کرد.
با خشم تو چشمای پیرمرد چشم دوختم و گفتم:
- عوضی با من چیکار داری؟ ولم کن
خنده چندشی کرد و گفت:
- عزیزم تو باید حالا حالا ها اینجا بمونی البته تا وقتی که اون شوهر
عزیزت جنسا رو رد کنه
گوشیش رو از جیب کتش بیرون آورد و شماره ای رو گرفت و بعد رو
اسپیکر گذاشت.
صدای دامیار تو گوشی پیچید:
- عوضی دریا گجاست؟
- عصبانی نشو عزیزم همسر خوشگلت جاش پیش من امنه

- بخدا اگه دستت بهش بخوره بیچارت میکنم فهمیدی؟
- نگران نباش کاری بهش ندارم اما تا وقتی که صحیح و سالم اون جنسا
رو برسونی فرانسه اگه بخایی کاری بکنی و کلاه سرم بزاری هم زنتو هم
بچتو میکشم فهمیدی
- باشه باشه تروخدا کاری به اونو بچم نداشته باش جنساتو رد میکنم بعدش
دریا رو بهم بده
- باشه حله
باورم نمیشد این واقعا دامیار بود که داشت التماس میکرد؟ اونم بخاطر من
و بچم؟!!

یک هفته بعد

یک هفته گذشته بود و من هنوزم اینجا بودم.
در آهنی باز شد و دوتا مرد قوی و هیکلی با چوب بزرگی به سمتم اومدند.
خیلی ترسیدم. برای اولین بار ترسیدم بخاطر از دست دادن بچم بخاطر از
دست دادن عزیزم ترسیدم.
پوزخندی زدند و شروع به زدند کردند.
نه...خدایا...نه...! درد بدی تو کمرم و پهلو هام و شکمم بود.
با قدرت میزدند و من هم جیغ میکشیدم.
احساس کردم که داخل شلوارم پر از خون شده.

نه خدایا بچم بلند فریاد کشیدم:

- دامیار

و بعد چشمام رو بستم و بیهوش شدم.

بدن بی جونم رو داخل بیابون رها کردند و رفتند.

خیلی بی انصافی در حقم بود. اشک هام میریختند.

دیگه غرور برام مهم نبود. همه چیزم رو از دست داده بودم.

غرور..... احساس..... دامیار..... بچم.... خانوادم.... همه چیز

دیگه توانایی نداشتم و چشمام رو آرام بستم.

دو روز بعد

دوروزی گذشته بود. و من بیشتر افسرده شده بودم.

بچم سقط شد. و دامیار رو هم به دلیل قاچاق مواد پلیس فرانسه گرفته

بودنش.

همه چیز بهم ریخته بود. و حالم خیلی بد بود.

آيسان و داران خیلی ناراحت بودند و سعی داشتند که منو دلداری بدن اما

من از همشون دوری میکردم.

گوشه اتاقم کز کرده بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم و به جایی نامعلوم

خیره شده بودم.

دلم برای دامیار تنگ شده بود. دلم برای اون جذبه همیشگی تنگ شده بود.

دلم برای اون خنده ها اخم هاش و زورگی هاش تنگ شده بود.
قلبم اسم دامیار رو بلند صدا میکرد.

دلم وجود اون گرمش رو میخواست. دلم اون عطر خوشبو تنش رو میخواست.

یک قطره اشک از گوشه چشمم پایین ریخت.

یک صدایی از درونم بلند فریاد میکشید و میگفت:

- دریا بلند شو.... بلند شو و به دنبالت عشقت برو.... بلند شو و زندگی

جدیدی رو بساز

عشقم؟ من چطوری عاشق اون شدم؟ من؟.... آیهان؟.... آیهان مغرور و سرد
که از این مرد متنفر بود؟ واقعا هم بین تنفر و عشق به اندازه یک تار مو
هست.

من واقعا دوسش داشتم؟ آره عاشق اون چشمای جادویی مشکی اون شده
بود.

وارد شرکت دامیار شدم. داران مخالفت شدیدی میکرد.

داران به سمتم اومد و گفت:

- دریا تو حالت بده تازه بچتو از دست دادی ازت خواهش میکنم برگرد
خونه و استراحت کن

با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

- داران ساکت شو... من حال خوبه.. نمیتونم دامیار رو اونجا رها کنم باید
نجاتش بدم و به اونها بفهمونم که دامیار بی تقصیره

در ضمن کارای شرکت رو به تو میسپارم تمومش کن من تا یک ساعت
دیگه میخوام برم فرانسه و آيسان رو هم با خودم میبرم.

از اتاق بیرون زدم و به طرف ماشینم رفتم.

وارد کلانتری فرانسه شدم. ب اتاق موسیور (سرگرد) رفتم.

تقه ای به در زدم که به فرانسوی گفت:

- بفرمایید داخل

وارد اتاق شدم. آيسان هم با من وارد اتاق شد.

روی مبلی نشستم و مشغول گفتگو شدیم.

- سلام موسیور

- سلام خانم

- شوهر بنده دامیار صاحب نسق که مرد ایرانی هست بخاطر تهمت اینجا

حبس شده میتونید کاری براش انجام بدید؟

- ببخشید جرمشون چی بوده؟

- جرم نبوده تهمت بوده قاچاق مواد

- باشه بزارید ببینم

و بعد مشغول ور رفتن با کاپیوترش شد. بعد از اتمام کارش بهم چشم
دوخت و گفت:

- ببخشید بانو ایشون به جرم قاچاق مواد مخدر حبس شدند و همیشه کاری
براشون انجام داد چون مقدار قاچاقشون زیاد بوده
- چقدر بوده؟

- حدود سی پنج کیلو شیشه و پونزده کیلو هروئین و نزدیک به بیست تا
کامیون پر شده بود که گرفتیم.

دهم از تعجب باز مونده بود. خیلی جرمش زیاد بود و احتمالا حکمش هم
خیلی بد و درد آور

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حکمشون چیه؟

- قطعا اعدام

بلند فریاد کشیدم:

- چی؟

وایی خدای من نه اعدام نه...!

دامیار نباید اعدام بشه. من بدون اون نمیتونم ادامه بدم.

نگاهی به شماره داخل دستم کردم.

شنیده بودم که پهلوان فرانسه اومده.

این چند روز هم پدر دامیار زیاد دنبال مشکلاتش بود.

اما هیچ وقت نگاهم نمیکرد چون رنگ شرمندگی رو تو چشماش میتونستم

حس کنم اما چرا شرمندگی!؟

شماره رو گرفتم و منتظر پاسخ شدم بعد از چهار بوق صدای نحسش توی

گوشی پیچید:

- بله؟

- تا یک ساعت دیگه بیا رستوران....

- شما؟

- دریا سلطانی

- آها شناختم خوبی عزیزم؟

- خدافظ

گوشی رو قطع کردم و روی تختم انداختم.

وارد رستوران شدم. دیدمش. هه باز هم با دوتا از محافظینش اومده بود.

پوزخندی گوشه لب هام جا گرفت. صندلی رو عقب کشیدم و روی صندلی

نشستم.

- سلام خوبی خوشگل خانم؟

- آهای ببین مرتیکه نه حوصله جرو بحث دارم نه حوصله کلکل اوکی؟
- خانمی چرا عصبانی میشی؟

- حرف دهننتو بفهم مرتیکه عوضی من شوهر دارم نفهم تو حالت نیست؟
لبخند چندشی زد و با نگاه هیزش بهم چشم دوخت:

- حیف تو خوشگل نیست؟ اون شوهرت مرد گلم

- خفه شو مرتیکه

- عزیزم اون شوهرت فردا پس فردا قراره دارش بزنی جنازشم میندازن
جلو سگا بخورن منو تو حداقل به خورده عشق و حال کنیم نه؟

- تو عوضی منو اونو به این وضع انداختی فکر کردی نمیدونم؟ تو سگ
اونکارو با منو دامیار و زندگینون کردی زندگیمو آتیش زدی بس نیست
حالا دنبال چی داری موس موس میکنی؟

عصبانی شد و به میز کوبید و گفت:

- آره من اونکارو باهاتون کردم چون ازت خوشم میومد از اندامت از
زیباییت اما دلم نمیخواست مالا اون عوضی باشی اون به من قول داده بود
که جنسا رو ببره اما زد زیر قولش و منم تو رو دزدیدم تا اون بترسه و با
تو اونو تحدید کردم تا جنسا رو از مرز رد کنه و بعدشم موقع رد کردن
جنسا لوش دادم و پلیسم اونو گرفت. جنسا دیگه برام مهم نیست مهم ترینش
فقط تویی که بدستت آوردم عزیزم

پوزخندی زد و گفت:

- هه کور خوندی منو نمیتونی به این راحتی به دست بیاری آقا
بعدم از صندلی بلند شدم که گفت:

- میدونم که آخرش دوباره برمیگردی پیشم پس الان برو کاریت ندارم

- هه شتر در خواب ببند پنبه دانه بای

بعدم از رستوران بیرون زدم. با لبخند به گوشیم نگاه کردم.

و صدای ضبط شدش رو داخل حافظه گوشیم ذخیره کردم و با خوشحالی
به طرف دادگستری فرانسه رفتم.

با خوشحالی اتاقم رو قدم میزدم. سه روزی میشد که به ایران برگشته بودم.
پهلوان رو دستگیر کردند و همه دستیاراش و شریکاش رو هم به زندان
بردند.

امروز قرار بود نفسم برگرده. خیلی خوشحال بودم و تو پوست خودم
نمیگنجیدم.

صدای لاستیک های ماشین نغمه لالایی بود برام.

جیغ خفیفی کشیدم و از اتاقم بیرون زدم.

جای پله ها بودم که قامت زیبایی دامیار رو از پایین دیدم.

خشکم زد برای این همه ابهت قشنگش.

برای اون صورت جذاب و مغرورش!

دلم قبلی ویلی شد و مات و مبهوت بهش خیره شده بودم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.
قطره اشکی از گوشه چشمم آروم غلت خورد و به پایین چکید.
با سرعت به سمتم اومد و از پله ها بالا اومد بهم رسید و محکم بغلم کرد.
سرم رو روی سینه اش گذاشتم و محکم به خودم فشردم. و عطرش روی با
دل و جانم بو کردم.

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

- ببخشید نفسم اما به لطف تو برگشتم

- من که کاری نکردم

- معذرت میخوام

- بابت چی؟

- بابت اینهمه سختی و زجری که بهت دادم

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی وقته که بخشیدمت

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

- نتونستم از بچمون محافظت کنم شرمنده

- ناراحت نشو حتما خواست خدا همین بوده

شیطون خندید و گفت:

- شاید خدا خواسته پنج قلو داشته باشیم نه؟

- عه دامیار

- خوب چیه؟ دلم پنج قلو میخواد ولی قول میدم که برای پنج قلو شدن تلاش کنم

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- بیشعور منحرف

خنده بلندی کرد و من رو بیشتر به خودش فشرد.

بابای دامیار روبروی من و دامیار نشسته بود. سرش پایین بود.

خیلی شبیه دامیار بود و با هم مو نمیزند.

سرش رو کمی بالا گرفت و گفت:

- من یک عذر خواهی به دوتاتون بدهکارم بچه ها

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا پدرجون

- بخاطر اینکه تخم کینه و نفرت رو تو دل هر دوتاتون کاشتم

هر دوتامون با تعجب بهش خیره شده بودیم که آهی کشید و گفت:

- چند سال پیش وقتی که من جوون بودم و بیست و چهار سالم بود. عاشق

دختری میشم به اسم مریم سلطانی خاله ام با اونها همسایه بود.

منم به این بهونه میرفتم و میدیدمش اما اون بهم اهمیت نمیداد و این منو

حرص میداد.

دوست همون دختر که اسمش لاله بود خیلی بهم نگاه میکرد و لبخند میزد.

اما من فقط مریم رو میخواستم نه لاله رو...!

تا اینکه با مامانم صحبت کردم و قرار شد بریم خواستگاری مریم!

اما وقتی رفتیم جواب رد شنیدم و قلبم بیشتر گرفت.

تا اینکه یک سالی گذشت و فهمیدم که با پسری که اهل ترکیه هست

ازدواج کرده جوون بودم و نادون...!

مادرم لاله رو میبینه و از اون خوشش میاد و لج میکنه که باید با لاله

ازدواج کنم.

من زیربار زور نمیرفتم تا اینکه بالاخره خسته شدم و به خواستگاریش

رفتیم که اون جواب مثبت بهم داد و باهم ازدواج کردیم.

اما من به اون هیچ علاقه ای نداشتم. تا اینکه حامله شد و پسری رو به دنیا

آورد اسمش رو دامیار گذاشتم چون معنیش شکارچی بود و میخواستم

جوری بزرگش کنم که دام پهن کنندا و شکارچی باشه و از مریم و

خانوادش انتقام بگیره.

تا اینکه بعد چند سال مریم حامله میشه و تورو به دنیا میاره و این من رو

برای انتقام گرفتن جریح دار تر میکنه.

بعد تو آيسان به دنیا میاد وقتی که تو پونزده سالت بود من ماشین پدر و

مادرت رو دستکاری کردم و وقتی که حرکت میکردند ترمزش برید و ته

دره افتادند.

وقتی لاله فهمید که چیکار کردم سخته کرد و مرد.
من به دامیار گفته بودم که مقصر همه اینها پدر مادر تو بوده و پدر تو با
لاله ارتباط داشته و من و دامیار رو نمیخواستہ!
دامیار هم برای انتقام از تو جریح تر میشد. من واقعا متاسفم و شرمندہ....
دامیار از اتاق بیرون زد و به سمت ماشینش رفت.
پلیس ها رو دیدم که به طرف اتاق رفتند و اون رو دستگیر کردند.
من هم با سرعت به طرف ماشین دامیار رفتم و سوار شدم و به سمت خونه
حرکت کردیم.

دامیار از اتاق بیرون زد و به سمت ماشینش رفت.
پلیس ها رو دیدم که به طرف اتاق رفتند و اون رو دستگیر کردند.
من هم با سرعت به طرف ماشین دامیار رفتم و سوار شدم و به سمت خونه
حرکت کردیم.

نگاهی به خودم تو آینه کردم. خیلی خوشگل شده بودم.
اونقدری که حتی نمیتونم بیان کنم.
موهام رو حالت باز و بسته درست شده بود.
و یه تاج بزرگ سلطنتی روی موهام خودنمایی میکرد.
لباس عروسم خیلی خوشگل بود و با مرواید های سفید خوشگل تزئین شده
بود.

تا کمرم تنگ بود و پف میخورد و دنباله لباس عروسم خیلی بلند بود.
و پایین تورم حالت موجی بود که خیلی خوشگل دوخته شده بود و حالت
گل های سفید و با مروارید بود.

یقه و آستینی نداشت و خیلی بهم می اومد. و من رو شبیه ملکه ها کرده
بود.

آرایشم تیره بود. و چشمام رو طوری درست کرده بود که حالت خمار
نشون میداد.

و بیشتر از هر چیزی که خیلی خودنمایی میکرد. لب هام بود. چون رژ
قرمز جیگری پرنگی زده بود.

که مثل یک غنچه گل قرمز خودنمایی میکرد.

درست بود که دامیار بهم ابراز علاقه نکرده بود. اما از حرکاتش از لحنش
از چشماش میتونستم بخونم که به من بی اعتنا نیست.

- عروس خانم آقا داماد اومدند.

سری تکون دادم و منتظرش موندم.

به در چند تقه خورد. و بعد دامیار وارد شد. و پشت سرش خانم فیلمبردار
وارد شد.

دنبالم گشت که نگاهش به من افتاد.

آيسان نیشگون ریزی ازم گرفت و گفت:

- خواهی نکه واقعا همین الان پنج قلو رو بسازه

منم متقابلا نیشگون ریزی ازش گرفتم و گفتم:

- خفه تو داران ده قلو نسازید من و دامیار هواسمون هست داریم چیکار میکنیم

آخی آيسان سرخ شده بود. عزیزم... خوب غلط میکنه الکی زر زر میکنه....والا

بهش نگاه کردم... آخی دریا به فداش...!

یک کت و شلوار مشکی و لباس سیاه و یک کروات سفید شیک هم بسته بود.

نگاهی به دستاش کردم که یک دسته گل رز قرمز رنگ بود.

به سمت چند قدم برداشت و دسته گل رو به دستم داد و پیشونیم رو بوسید.

تمام بدنم گر گرفت. من چقدر عاشق این مرد بودم رو خدا میدونست.

بهم نگاه کرد و گفت:

- دریا بریم وسط برقصیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه پاشو بریم

دستم رو گرفت و به وسط پیست رفتیم.

همه دست و جیغ و هوارایی کشیدند. و بخاطر ما از پیست خارج شدند.
چراغ ها خاموش شد و نور خیلی کمی فقط روی ما بود.

"چرا هرچی راه میام باهات، لج میکنی؟

ساده منو از تودلت پرت میکنی؟

آدم نشدی هنوز مثل قدیم یک دنده ای

حرفاتو هرثانیه عوض میکنی

ولی عشق، یعنی حس تو خوب میکنه حالمو

عشق، یعنی یه عالمه خاطره از تو دارمو

تو مثل جونی برام عشقت توی قلبمه

من هرچی بگم از اون چشات بازم کمه

علاقم جلو چشم رو بست نفهمیدم یهو دلم رفت

تو یهو از گجا اومدی که دلم رفت.

(میثم ابراهیمی ، علاقه)

"یک سال بعد"

- ببخشید خانم دکتر جواب آزمایش چیه؟

خنده ای کرد و گفت:

- تبریک میگم شما پنج قلو باردارید.

بلند فریاد کشیدم:

- چی؟

دامیار بشکنی زد و گفت:

- دیدی گفتم؟

با گریه روم رو ازش گرفتم. آخه چرا پنج قلو؟!

آيسان هم با داران ازدواج کرد و آيسان هم باردار اما مال اون يدونه پچس

ماله من پنج قلو...!

آخه خدایا من از دست این دامیار چیکار کنم؟!

"پایان"

نویسنده: مهلاب

امیدوارم از خواندن رمان لذت برده باشید و ممنونم که همراهیم کردید.
رمان های بعدیم رو حتما دنبال کنید رمان هایم:
شیطون تر از تو مگه هست؟ ، یک فنجان خاطره،
الماس آب و آتش، شکارچی تاریکی ها

رمانی که میخوام تازه بنویسم:
آرامش قلبم

تاریخ:

چهارشنبه ۲۷ شهریور سال ۱۳۹۸

ساعت: ۱۳:۲۴ دقیقه

مهاب

کرم گونه‌گذار مروارید فلور

FLEURE extra plus pearl cream 70G



خرید کرم یف صورت و گونه‌گذار مروارید فلور

فروش ویژه با ۲۰٪ تخفیف در فروشگاه اینترنتی زیوا
پرداخت درب منزل

گارانتی ۷ روزه بازگشت وجه در صورت عدم رضایت
ارسال فوری، همراه با ۳۰ درصد تخفیف در ارسال

دارای نماد اعتماد از وزارت صنعت و معدن
دارای نشان ثبت ملی از وزارت فرهنگ و ارشاد

[جهت خرید کلیک کنید](#)

[/https://ziwa.ir/product/extra-plus-pearl-cream-fleure](https://ziwa.ir/product/extra-plus-pearl-cream-fleure)

www.sarzaminroman.ir

سرزمین رمان

سنگی پیر

تاریکی ما

رمان سرای مجازی سرزمین رمان

نویسنده: مهلا.ب

Tompedrangundi

www.sarzaminroman.ir